



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

نازان

نویسنده: کیمیا ذبیحی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

بنام خدا ...

نمیدانم از دلتنگی عاشقترم یا از عاشقی دلتنگ تر

فقط میدانم در آغوش منی، بی آنکه باشی

و رفتی، بی آنکه نباشی .

خدایا! خیلی دلتنگم

باران که میبارد

دلم برایت تنگ تر می شود

راه می افتم

بدون چتر

من بغض می کنم

آسمان گریه ...

خدایا!!

چه سخت است دلتنگ قاصدک بودن در جاده ای که در آن

هیچ بادی نمی وزد ...

"با اعلام ختم جلسه، از دادگاه خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم. باید
زودتر میرفتم تا دوباره چشمم تو چشمهای خواستنی و منورش قفل نشه.

-نازان وایسا

پا تند کردم و به راهم ادامه دادم. نمی خواستم بمونم و دوباره به
حرف هاش گوش بدم. می دونستم چی میخواد بگه اما این دفعه دیگه
نمی تونستم ببخشمش و برگردم پیشش. بازوم به سمت عقب کشیده شد و
برگشتم سمت.

-با تو نیستم وایسا؟

تو چشم هاش نگاه کردم، چشم‌هایی که روزی دنیام بودن، اما حالا شده
بودن رنگش، حس مرگ رو بهم القاء می‌کرد!

-حتی تو این موقعیت هم دست از زورگوییت برنمی‌داری؟ نمی‌دونی هر
کلمه‌ات میتونه وضعیتت رو از اینی که هست، خراب‌تر کنه؟

با صدای دادش، چشم‌هام رو بستم

-به درک که وضعیت خراب‌تر از الان میشه، فو‌قش یه اسم از
شناسنامه‌ات خط می‌خوره دیگه؟ فکر کردی به همین آسونی میتونی از
شرم خلاص شی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-بنظرت دست از سرت برمیدارم؟

سفیدی چشم‌هاش، قرمز رنگ شده بودن. دست‌هاش رو مشت شده اطراف
بدنش نگه داشته و سعی می‌کرد تموم خشمش رو به مشت‌هاش انتقال بده.

-بیا سوار ماشین شو حرف دارم باهات.

دستم رو گرفت و به سمت ماشین کشید. صدام رو کمی بالا بردم، طوری
که کسی متوجه دعوامون نشه. تموم عصبانیت‌م رو تو صدام ریختم و
غریدم:

-ولم کن لعنتی، من با تو هیچ جهنم دره‌ای نمیرم.

مهلتی برای حرف زدنش ندادم، دستم رو از دستش با شدت بیرون کشیدم و قدم تند کردم به سمت مخالف. کمی دور شده بودم که صدای بوق ماشینی رو از پشت سرم شنیدم. برنگشتم اما کمی قدم‌هام رو آهسته‌تر کردم و کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم.

-خانوم اعتمادی؟

چقد صداش آشنا بود! برگشتم و با دیدنش، لبخندی از سر آسودگی روی لب‌هام نشست. می‌تونستم از شر صاحب اون چشم‌ها خلاص بشم، حداقل همین الان!

-بفرمایید سوار شید، تا منزل می‌رسونمتون.

بدون تعارف به طرف ماشین سفید رنگش رفتم، در جلو رو بازکردم و سوار شدم. لحظه‌ی آخر، نگاهم تو نگاهش قفل شد. عصبانی به ماشینش تکیه داده بود و با چشم‌هایی به خون نشسته، نگاهم میکرد. "خودت کردی... تقصیر خودت بود مهیاد، من دوستت داشتم"...

-حالتون خوبه؟ با آقای ارامش بحثون شد؟ دیدم که داشتید از دستش فرار می‌کردید.

با خودم گفتم "تو که همه چیز رو میدونی چر دوباره میپرسی؟"

-نه چیزی نبود، یه جر و بحث کوچیک ...

کولر رو روشن کرد و دریچه‌اش رو به سمت برگردوند. واقعا احتیاجش داشتم. بی توجه به اینکه ممکنه چه فکری درباره‌ام بکنه، سرم رو به بالشتکِ صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. بعد جلسه ی سنگین امروز، شدیداً احتیاج به استراحت داشتم ...

از بزرگمهر خداحافظی کردم و داخل ساختمون شدم. آسانسور مشغول بود پس به سراغ پله ها رفتم. معلوم بود باز مامان مهمون دعوت کرده. مگه بجز ما کی تو این ساختمون بود؟

خرامان خرامان روی پله ها قدم گذاشتم و بالا رفتم، حتی حوصله ی راه رفتن رو هم نداشتم. جلسه ی امروز به کلی اعصابم رو به هم ریخته بود .

دستم رو روی چشم‌هام فشردم تا از یاد ببرم اون دو جفت چشم خواستنی رو... با هجوم محتویات معده ام به ته گلوم که باعث سوزشش شد، دست از فکر کردن برداشتم. آب دهنم رو فرو بردم و خودم رو سریع به در ورودی خونه رسوندم.

کلید رو داخل قفل چرخوندم و داخل شدم. بدون نگاه کردن به بقیه، راه اتاق رو در پیش گرفتم. خودم رو روی تخت انداختم و بدون توجه به غرغره های مادرم مبنی بر تعویض لباس هام و شستن دست و صورتم، چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی استراحت کنم ...

با گذاشتن پلک هام روی هم، چشم های خواستنی منورش اومد بین سیاهی های پشت پلکم. خواستم پیش بزنم و من بمونم و سیاهی های پشت پرده ی نازک چشم هام، اما مگر تنهام می داشتن اون یه جفت چشم سبز؟ با دیدن چشم هاش، خاطراتش جلوی چشم هام جون گرفتن و زنده شدن. سعی کردم چشم هام رو باز کنم. نمی شد... نمی شد دل کند از اون خاطرات ...

مانتوی سفید رنگ و بدن نمایی به تن داشتم. شال هم رنگش رو روی سرم انداختم و رژ جیغ قرمز رنگی به لب هام مالیدم. بدون توجه به مادرم و بدون اطلاع دادن بهش، به سمت در خروجی رفتم .

پایاندم به طرف آسانسور که با حرکتش، لب بر چیدم. پوفی کشیدم و مسیر پله ها رو در پیش گرفتم. یکی دو تا پایین رفتم و موقع خروج از در اصلی ساختمون، نگاهی به چهره ام انداختم و لب هام رو به هم مالیدم. از ساختمون خارج شدم و وقتی میخواستم در رو ببندم، صدای اخ گفتن

مردی رو شنیدم. صدای تپش های قلبم رو به خوبی می‌تونستم تو گوش‌هام بشنوم!

نادم و پشیمون از کاری که کردم، سرم رو به پایین انداختم و با صدای آروم و ضعیفی گفتم:

-ببخشید آقا من ...

-دستمال دارید؟

سرم رو تند بالا اوردم و با بهت به دماغ خونی اش نگاه کردم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و استرس وار گفتم:

-واقعا متاسفم من... من نمیخواستم اینطوری بشه! اما اخه در که انقدر محکم نخورد!..

دست دیگه اش رو برد بالا و به نشونه ی استپ برد بالا و سریع گفت:

-نه نه مشکل از کوبیدنِ در تو صورتم نبود، دماغ من یکم حساسه!

دستمالی رو از کیفم در اوردم و جلوی صورتمش گرفتم و با چشم‌هایی نگران، زل زدم تو چشم‌هایی که رو به آسمون بودن. دقیق رنگش معلوم نبود اما... کمی روشن بود. فقط کمی؟ شاید کمی بیشتر از کمی!

دستمال رو از دستم گرفت و جلوی بینیش گرفت. سرش رو پایین آورد و خوب تونستم تو چشم‌هاش نگاه کنم. تیل‌های سبز خواستنی چشم‌هاش شدیدا تو چشم میزد. درست مثل دو تا گوی شبرنگ میون تاریکی شب... با صدایی که از پشت دستمال تو دستش، به زور شنیده میشد گفت:

-نگران نباشید حالم خوبه. بعد چندسال گذشتن از عملم باز حساسه، تقصیر شما نیست.

لب‌هام رو کشیدم داخل دهنم و مغموم نگاهش کردم. چشم‌هاش رو بست و دستش رو به در گرفت. فکر کنم کمی سرگیجه داشت. خون زیادی از بینی اش رفته بود و تموم دستمال قرمز شده بود. .

از بازوش گرفتم و به سمت داخل ساختمون راهنمایش کردم. یه گوشه‌ی پارکینگ، مبل کهنه‌ای که از آخرین خونه تکونی و تعویض دکوراسیون مامان به جا مونده بود، به چشم می‌خورد. روی مبل نشست و سرش رو به دیوار پشت مبل تکیه داد و رو به بالا گرفت. .

نگران بالای سرش ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. آروم لای چشم‌هاش رو باز کرد و با چشم‌های خمارش، نگاهم کرد.

-برو به کارت برس منم، چند دقیقه دیگه حالم بهتر میشه.

جلوی پاش زانو زدم و سعی کردم از همون پایین، به دماغش نگاه کنم .

-می مونم تا حالتون خوب شه بعد برم کارِ زیاد مهمی ندارم

لب برچیدم و به قسمت پایینی مبل تکیه زدم و روی زمین نشستم. زانو هام رو تو شکمم جمع کرد و دستم رو دورش حلقه زدم. برام مهم نبود لباس هام کثیف میشه یا نه، الان تنها چیزی که مهم بود، بینی خونالود اون مرد چشم سبز بود..

-کدوم طبقه زندگی میکنی؟

سرم رو بالا اوردم و با تردید پرسدم:

-چطور؟

-همینطوری... دوستدارم بدونم!

-طبقه سوم هستیم اما هر سه تا برای ماست

دستمال رو از جلوی دماغش برداشت و تونستم چهره اش رو بهتر ببینم .

-دخترِ ستاره خانومی؟

صداش واضح تر به گوش می خورد. چشمی چرخوندم و گفتم:

-اره... چطور؟

آروم خندید و خون جامونده ی بالای لبش رو با دستمال پاک کرد
-ستاره خانوم، دختر خاله‌ی مادرمه. امروز هم اومده بودم سفارشات
ستاره خانوم به مامان رو بدم و برم که...

دستی به دماغش کشید و شیطون نگاهم کرد .

-خب... بفرمایید بریم بالا دماغتون رو تمیز کنید

-نه نه لازم نیست... زود میرم مغازه و تمیزش میکنم

نفس عمیقی کشید و نگاه گذرای به اطراف انداخت و از روی مبل بلند
شد. به زور بدنم رو از کف سرد زمین کندم و تند تند، پشت مانتوم رو
تمیز کردم .

-اگه مقصد خاصی مد نظرتون نیست، برسو نمتون؟

چشم ریز کردم و با کنکاو نگاهش کردم

-نه ممنون... میرم بالا لباسم رو عوض کنم. مانتوم کثیف شد!

پا تند کردم به سمت پله ها و حتی برنگشتم تا دوباره به اندازه یه نیم نگاه،
نگاهش کنم. باید زودتر خلاص میشدم از دست اون تپله های خواستنی
لعنتی ...

با صدای تق تق در، دست از مرور خاطراتم برداشتم. عکس دونفره مون
رو زیر تختم قایم کردم و به طرف در رفتم. باز کردم و با دیدن چهره ی
عصبی مامان اخم هام رو تو هم کشیدم و خسته گفتم:

-جانم مامان؟ کاری داشتی؟

-نه... وقت معاینه ته. امروز باید میرفتی پیش خانوم مرادی، یادت که
نرفته

در رو رها کردم و به سمت تخت رفتم و خودم رو روش پرت کردم
-حوصله شو ندارم

اومد و کنار دستم ایستاد. از شونه ام گرفت و جسم کم جونم رو برگردوند
و گفت:

-یعنی چی حوصله نداری؟ آخرش میخوای به کجا بررسی با این کارهات
نازان؟

روی تخت نشستم و سرم رو بین دستهام مخفی کردم

-نمی‌دونم مامان... هیچی نمی‌دونم!

کنارم نشست و سرم رو در اغوش کشید. بوی تنش، آرومم میکرد..

-ناز انم، عزیزکم، فدات بشم الهی... زیاد به خودت فشار نیار جونِ مامان.
میدونم واست مادری نکردم اما... حالا که بخاطر غفلت من به این حال و
روز افتادی نمیخوام ازت غافل بشم.

روی موهام رو پرمهر بوسید و با محبت گفت:

-با دخترخاله ام حرف زدم... تازه اومدن و این شهر. میشناسیش که
مهناز رو؟ روانشناسه. از وضعیت تو گفتم واسش... گفت اگه به کمک
احتیاجی داشتی بری پیشش

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و غمزده نگاهش کردم

-مامان جان مگه من دیوونه ام؟

سعی کرد با لبخند لرزونش آروم کنه. لبخندی که میرفت تا تبدیل به بغض
بشه..

-نه گُلگم... من کی این حرف رو زدم؟! من نمیتونم مرهم خوبی واسه
دردات باشم اما گفتم شاید به یه سنگ صبور احتیاج داشته باشی واسه
خالی کردن دردهات و گفتن ناگفته هات ...

چشم هام رو به نشونه ی تایید روی هم فشردم. کمی ازش فاصله گرفتم و
سرم رو روی زانوش گذاشتم. با نوازش آروم و مهربون دست هاش،

چشم‌هام گرم خواب شد و می‌رفت برای دیدن خوابی که میدونستم چه خوابی برام دیده ...

-نازان؟ عزیزم؟ بیدار شو... دوستت دم دره

با رخوت از تخت خوابم دل‌کندم و به‌طرف در اتاق رفتم. دستی به موهام کشیدم و بدون توجه به ظاهرم در رو باز کردم.

شیفته خودش رو تو آغوشم رها کرد و محکم من رو به خودش فشرد، با صدایی گرفته گفت:

-فدات بشم الهی نازانم... کجا بودی تو، دلتنگت بودم ...

لبخند تلخی زدم و دستم رو پشت کمرش گذاشتم. هلش دادم به طرف تخت و آرام گفتم:

-من خوبم، همه چی خوبه. همه چی عالیه ...

دستش رو پشت بدنش قلاب کرد و مغموم، نگاهم کرد.

-همه چی؟ چرا می‌ریزی تو دلت؟ چرا حرفات رو به زبون نمیاری؟

گره‌ی دست‌هاش رو باز کرد و نزدیک تر اومد، آهسته گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

-مگه به جز من کسی رو داری که بشه محرم اسرارِت؟ بگو خواهری...
خودت رو سبک کن ...

من رو آروم روی تخت هل داد و خودش هم کنارم دراز کشید. من به پشت، اون به پهلو شروع کرد و به نوازش آروم گونه‌ام. تو همون حالت گفت:

-خودت رو سبک کن، به سبکی پر، به سبکی کاه ...

به سقف چشم دوختم، سفیدی یکدستش، زیادی تو ذوق می زد، خیلی مصنوعی بود. هیچ چیز سفیدی تو دنیا وجود نداشت، هیچ شخص سفیدی وجود نداشت، همه سیاه بودن، و شاید خاکستری...

-چشم باز کردم، خونه عمه بودم. شایدم از وقتی به خاطر دارم... پدرم، مادرم رو طلاق داده بود و ازدواج کرده بود. بعد یه سال فوت کرد! مادرم من رو داشت و برادر کوچیک‌ترم رو... عمه ام من رو از مادرم گرفت، می گفت تنها یادگار برادرشم! می گفت می‌خواد نگهم داره و بزرگم کنه، خیلی حرف‌ها میزد و بالاخره برداشت و من رو برد یه شهر دیگه. از ترس این‌که یه روز مادرم بخواد من رو ازش پس بگیره، نمی‌گذاشت از خونه بیرون برم، حتی مدرسه هم نرفتم! نه سالم بود که مادرم من رو از عمم گرفت، البته با زور دادگاه و شکایت و ...

سرم رو به سمتش برگردوندم. باچشم‌های مشتاق، به لب‌هام نگاه می‌کرد
برای شنیدن ادامه اش. خنده ام گرفت، خندیدم، اما تلخ!

-خیلی مشتاقی ادامه اش رو بشنوی؟

-اره، دقیقا مثل رماناست، دوست دارم پایانش رو بدونم!

لپش رو کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم

-من تو رو نداشتم چیکار می‌کردم؟

-سر به کوه و بیابون می‌داشتی! تعریف کن دیگه!

-نه سالم بود که رفتم مدرسه، کلاس اول! دوست زیادی نداشتم، الان هم

به جز تو، دوست دیگه‌ای ندارم. تو همون سال‌ها بود که مادرم ازدواج

کرد و توجهش نسبت به من کمتر و کمتر شد. تو اون سال‌ها که تازه

داشتم طعم محبت رو می‌چشیدم، مادرم رو ازم گرفتن... بی مادر شدم!

من آزاد شدم، راحت می‌گشتم، می‌خوردم، می‌پوشیدم و بیرون می‌رفتم.

کی می‌خواست جلوم رو بگیره؟ کی می‌خواست تنبیهم کنه؟ پدر فوت

شده‌ام؟ داداش کوچیکم؟ یا مادرم که بود و نبود من تو خونه براش فرقی

نداشت؟ گذشت و گذشت تا با مهیاد آشنا شدم و... بقیه اشم خودت میدونی!

سربلند کردم و تو چشم‌هاش نگاه کردم. نگاهش غم داشت، درد داشت!

-راه اشتباهی رو انتخاب کردی نازان... من هم مادر نداشتم، پدرم بی توجه بود! اما خودم رو تو گودال ننداختم، سعی کردم خودم رو حتی از چاله های کوچیک هم دور کنم! نباید تن به این رابطه می دادی ...

نفس عمیقی کشیدم. پر درد، پر زخم! من... مهیاد رو دوست داشتم.

چیکار میتونستم بکنم؟ بی خیالش بشم؟ صدایی تو ذهنم پی چید "فقط دوست داشتی؟"

چی جواب می دادم؟ چیزی هم برای جواب دادن داشتم؟ لبخندی رو به صورت درهم شیفته پاشیدم. بلند شدم و دستش رو گرفتم و بلندش کردم.

آروم و مستاسل گفتم:

-شیفته امروز... وقت دکتر دارم. میای باهم بریم؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و کنجکاو، نگاهم کرد.

-چه دکتري؟

-زنان. میای بریم؟

نفس رو به بیرون فرستاد و کلافه گفت:

-بذار به عمه خبر بدم به بابا بگه بعد ...

سری تکنون دادم و از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم. شلوار تنم خوب بود، از روز دادگاه تو تنم مونده بود! مانتوی مشکی رنگی از زیر وسایل هام بیرون کشیدم و با دیدن چروک هاش، دهانم کج شد! بی حوصله، مانتوم رو به تن کردم و شال مشکی بزرگی رو آزادانه روی سرم انداختم. شیفته اومد رو به روم ایستاد و با بدخلقی گفت:

-این چه وضع لباس پوشیدنه نازان؟ یکم به لباس هات دقت کن!

نگاهی به صورتم انداختم و با صدای جیغ مانندی گفت:

-اینطوری بریم بیرون؟؟ یه نگاه به قیافه ات بنداز؟!!

نفس عمیقی کشیدم و با تلخی گفتم:

-میرم صورتم رو بشورم، واسم لباس بزار کنار.

لبخندی از سر رضایت روی لب هاش نشست .

-حالا شدی نازان خودم!

برم گردوند و به سمت دستشویی هل داد و گفت:

-مسواک هم بزن یادت نره! تا دست و صورتت رو بشوری، من هم

لباس هات رو می زارم روی تخت .

دید تکونی نمی‌خوردم و با حرص از لای دندونهایش غریب:

-د عجله کن دیگه دختر... ای خدا من آخر سر از دستت دق میکنم!

لبخندی زدم و به سمت دستشویی رفتم...

** ** *

-بفرمایید داخل خانوم

رو به شیفته کردم و با صدای مرتعشی گفتم:

-تو ام باهام میای؟

نگاهی به در اتاق انداخت و نگاهش بین چشم‌های من و اون در سیاه

چرخید. آخر سر با ترس گفت:

-ترجیح میدم این بیرون بمونم و حواسم باشه که یه وقت مهیاد نیاد و

خفتمون نکنه!

تو اون لحظه ی پر استرس، خنده ام گرفت. سری تکون دادم و دستش

رو فشردم. کیف و گوشی ام رو دادم بهش و به سمت اتاق دکتر رفتم.

در رو آروم باز کردم و داخل شدم، بوی الکل تو مشامم پیچید. سعی کردم کمی سطحی تر نفس بکشم تا بالا نیارم. اخه قبلا... به بوی الکل حساسیت داشتم.

-سلام نازان جان. بیا داخل عزیزم.

لبخندی زدم و داخل شدم. به سمت میزش رفتم و روی صندلی کنار میزش نشستم.

-خب بگو عزیزم. چیزی شده؟

با لبخند نگاهی به شکم انداخت و گفت:

-مادرت زنگ زد و گفت احتیاج به معاینه داری. حال اون کوچو خوبه؟

خیره شدم به چشم‌هاش. اون چی میدونست از بلاهایی که به سرم اومد؟

-راستش... بچه ام سقط شد خانوم نیازی. می‌خواستم معاینه‌ام کنید ببینید

مشکلی که برام پیش نیومده؟

چشم‌هاش رنگ غم گرفت، لبخند تلخی زد و با لحن دلجویانه‌ای گفت:

-متاسفم عزیزم... بیا رو تخت.

سری تګون ډاډم و رڼم روی تخت و شروع به در آوردن شلوارم کردم.
در همون حالت گفتم:

-تاسف برای چی خانوم نیازی. اون بچه... قسمتش نبود بیا د این دنیا،
همون بهتر که رفت ...

شروع کرد به معاینه کردن و چیزی نگفت. هر لحظه اخم‌هاش بیشتر تو
هم می‌رفت. با صورتی گرفته به سمت اتاق کوچیک گوشه ی اتاقش که
حدس می‌زدم سرویس بهداشتی باشه، رفت .

درحالی که دست‌هاش رو با دستمال خشک می کرد بیرون اومد و پشت
میز نشست .

لباسم رو پوشیدم و اومدم رو به روش روی صندلی نشستم و آروم
پرسیدم:

-خب... نمی‌خواید چیزی بگید؟

اخم‌هاش در هم رفت

-چرا اون طفل معصوم رو سقط کردی نازان؟

سرم رو به پایین انداختم. دکتر چی می‌دونست از زندگی من؟

-گفتم که، قسمتش نبود بیا د این دنیا.

-اون چهار و نیم ماهش بود تو آخرین معاینه ام! حتی جنسیتش هم
مشخص شده بود... چطور دلت اومد دختر؟

کلافه نفس عمیقی کشیدم و بغض کردم ...

-باید می رفت خانوم نیازی... باید!

سرم رو بالا اوردم و گفتم:

-خب... چی شد؟ مشکلی که ندارم؟

بی حوصله و گرفته، سرش رو با پرونده ها مشغول کرد و گفت:

-باید چندتا آزمایش دیگه هم ازت بگیرم. چون بچه ی اولت بود اون هم
تو این سن کم و تو هم سقطش کردی، ممکنه دیگه بچه دار نشی.

دستم رو جلوی دهانم گرفتم. قطره اشک لرزونی، آروم آروم روی گونه ام
حرکت کرد و رطوبت ناچیزی به جا گذاشت. وای مهیاد... وای!

نفس عمیقی کشیدم. دیگه حالم از بوی الکل به هم نمی خورد. چه جالب!
شاید فراموش کرده بودم دیگه جنینی تو بطنم ندارم... شاید فراموش کرده
بودم دیگه یه زن باردار نیستم... دیگه نباید حالم از بوی الکل به هم
بخوره ...

-نازان جان؟ خوبی عزیزم؟

سر بلند کردم و مات، به چهره ی نگران دکتر نگاه کردم. سعی کردم
لبخند بی جونی روی لب هام بنشونم

-اره... اره! فکر کنم خوبم.

-نگرانت شدم. اگه خوب نیستی بگم آب....

-نه، خوبم!

بلند شدم و کیفم رو از روی میز برداشتم.

-دستتون درد نکنه خانوم

دست به سمت دستگیره بردم و خواستم لمسش کنم تا سرماش، آتیش
وجودم رو کمی بی فروغ کنه که با صدای دکتر، دستم از حرکت ایستاد:
بی گدار به آب زدی، باید کمی فکر می کردی برای کاری که کردی، بعد
تصمیم می گرفتی.

-برای چیزی که تصمیم گرفته شده و همه چیز دست به دست هم دادن تا
انجام بشه، جایی برای تصمیم من هم باقی می موند؟

بدون این که اجازه ی حرف زدن بدم، از اتاق خارج شدم و در رو بستم.
شیفته سریع بلند شد و به طرفم اومد. از زیر بازوم گرفت و برد سمت
صندلی ها، روی صندلی نشوند و با استرس پرسید:

-چی شده نازان؟ رنگت بدجور پریده.

تو چشم‌هاش نگاه کردم، شدیدا ترسیده بود و نگرانم بود. نباید می‌گذاشتم
غم و تنهایی تو وجودم رخنه کنه، حداقل یکی بود که نگرانم باشه!
-میشه بریم؟ نمی‌تونم فضای اینجا رو تحمل کنم.

-بریم خونه؟

کیفم رو برداشتم و بلند شدم. سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم و
زمزمه وار گفتم:

-نمیخوام برم خونه، میترسم مامان از حال و روز زارم بفهمه چمه. بریم
یه جای خلوت، منم راحت حرف‌هام رو بزنم.

از بازوم گرفت و به سمت پله ها رفتیم. با خارج شدن از ساختمون، به
زحمت نفس عمیقی کشیدم. تنفس تو هوایی که روزی مهیاد اونجا نفس
کشیده، برام کمی سخت بود.

تا بیمارستان، فاصله ی چندانی نداشتیم. پیاده و بی هدف، با شیفته داشتیم
قدم می‌زدیم که سر بلند کردم و با تعجب پرسیدم:

-کجا داریم میریم؟ بیمارستان؟

-نه... پشت بیمارستان!

با اینکه می‌دونست نمی‌تونم زیاد راه برم باز هم من رو پای پیاده به سمت
پشت بیمارستان کشوند!

با تعجب به محیط اطراف نگاه کردم. چرا تا بحال به فکرم نرسیده بود
پشت بیمارستان رو چک کنم؟

-اینجا رو چطور پیدا کردی؟

با سرش اشاره ای به کمی ساختمان کرمی رنگ با معماری جالب کرد و
گفت:

-گاهی واسه کتاب خوندن میام اینجا. این پارک هم... راستش بعضی وقت
ها بعد مدرسه با بچه ها می‌اومدیم این جا بستنی!

لبخند پررنگی زدم، این دختر واقعا عجیب بود! نگاهی به پارک انداختم،
درختچه های آرایش شده ی فراوونی داخل پارک وجود داشت و من رو
به سمت یه راهروی باریک بین درختچه ها کشوند و آروم گفت:

-تو همین جا بشین تا برگردم، قول میدم دیر نکنم!

سر تکون دادم و زیر لب گفتم باشه. دور شد و به طرف سوپرمارکت اون طرف خیابون رفت. دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و با دقت، به شیشه‌های سوپرمارکت نگاه کردم. طرح کاغذی روی شیشه هاش، شبیه به شیشه های مغازه ی اون بود ...

از جلوی بوتیک لباس مردونه ای رد شدم و با دقت، به شیشه‌های نگاه کردم. چند سانت پایش رو با کاغذ های طرح‌دار زیبایی پوشونده بود. شیما از بازوم آویزون شد و در گوشم شروع به پیچ کرد:

-این بوتیک رو می‌بینی؟ صاحبش انقدر خوشگله که نگو! بیا بریم تو ببینش. تازه، دماغشم عمل کرده!

خندیدم و سرخوش گفتم:

-بیخیال دختر! بیا رد شیم بریم. تو بوتیک پسرونه چیکار داریم؟

-می‌ریم واسه داداش من بمناسبت تولدش پیرهن بخریم! بیا بریم دیگه.

از بازوم کشید و داخل بوتیک شدیم. سعی کردم حداقل حفظ ظاهر کنم و کل آبروم به‌خاطر ورود وحشیانه ی چند لحظه پیش، بر باد نره!

شیما مشغول دید زدن لباس‌ها شد و من همون‌جا، وسط بوتیک مونده بودم و نمی‌دونستم چیکار کنم. فروشنده مشغول حرف زدن با یه زوج بود و پشتش به من بود. لباسی از رگال در آورد و جلوشون گرفت و برگشت سمت من.

همین که چشم‌هام تو چشم‌هاش افتاد، خشکم زد. این... این چطور امکان داره؟! این همون پسره ست که با در کوبیدم تو دماغش؟!!

از یه طرف دستپاچه شده بودم و از طرفی دیگه، خنده ام گرفته بود. جلو اومد و لبخند محوی روی لب‌هاش نشوند. با صدای آرومی گفت:

-سلام خانوم اعتمادی خوش اومدی. کمکی از دست من بر میاد؟

صداش شیما رو از کنارم شنیدم که عشوه ریزان گفت:

-سلام... اومدیم واسه داداشم یه پیرهن خوشگل بپسندیم. میشه کمکمون کنی؟

-حتما. بفرمایید از این طرف

روش رو به سمتم برگردوند و با لبخند جذابی گفت:

-بشین روی صندلی، تعارف نکن مغازه ی خودته!

چه زود خودمونی شده بود. هر چند، زیاد هم عجیب نبود! روی صندلی گوشه ی بوتیک نشستم و منتظر انتخاب شیما شدم. بعد کلی عشو و خنده های الکی، پیرهن زیبا و نسبتا گرونی انتخاب کرد و گفت:
-من این رو انتخاب میکنم. خودش که نیست پرو کنه ...

نگاهی به اندامش انداخت و گفت:

-میشه خودتون بپوشید ببینم تن خورش چطوره؟؟

با تعجب نگاهش بین من و شیما چرخید. حتما با خودش فکر میکرد این دو نفر دیگه کی هستن!

-ال... البته .

لباس رو برداشت و به اتاق پرو رفت. شیما خودش رو به من رساند و هیجان زده گفت:

-دیدیش چه خوشگله؟ چشمه اش سبز سبزه!

و رفتم روی صندلی و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-شیما این فروشنده از فامیل های دور ماست !

رنگش نامحسوس پرید و با ترس گفت:

-یا خدا یعنی به مامانت اینا میگه؟! آبروی تورو هم بردم.

-نه نه... اشکالی نداره. فکر نکنم اون قدرها هم دهن لق باشه

با صدای باز شدن در، شیما راست ایستاد و من هم صاف روی صندلی نشستم.

دو قدم به جلو برداشت و گفت:

-چطوره؟ می‌پسندین؟

شیما تند تند سرش رو تکون داد و گفت:

-آ.. آره همین رو بر میدارم! ببخشید برای شما هم زحمت شد!

-نه چه زحمتی.

رو به من کرد و چشمکی زد

-وظیفه ی ما ارائه خدمات به مشتری.

قلبم برای چند ثانیه از حرکت ایستاد. اون... چرا بهم چشمک زد؟!

با شنیدن صدای شیفته، به خودم اومدم و چشم از شیشه های سوپر مارکت گرفتم.

-چرا اینطور زل زدی به شیشه سوپری؟ نکنه خبریه؟

برگشت و به سمت سوپرمارکت نگاه کرد و خوب کنکاش کرد. بعد مطمئن شدن از این که کسی مد نظر نبوده، بیخیال خودش رو روی زمین پرت کرد و نایلون آویزون دستش رو روی پاهام انداخت. احساس خنکی سوزناکی کردم و سریع کیسه رو از روی پام برداشتم و جلوی صورتم گرفتم و با تعجب گفتم:

-این چیه شیفته؟

-باز کن، می فهمی!

با خنده و تعجب، ظرف نازک و خنک بستنی رو در آوردم و جلوی صورتم گرفتم.

-چه خبره؟ قراره تنها بخوریش؟

نایلون رو از زیر دستم کشیدم و دوتا قاشق یکبار مصرف نسبتاً بزرگ درآورد.

-نه، قراره دوتایی دخلش رو بیاریم!

در بستنی رو باز کرد و جلوی دوتامون گذاشت. قاشق ها رو روی بستنی گذاشت و گفت:

-خب بسم الله!

لبخندی زدم و قاشقم رو پر بستنی کردم و گوش سپردم به صدای شیفته:

-بعدِ مدرسه و کلاسام، با بچه ها میایم اینجا واسه بستنی و خیلی کم پیش
میاد از بستنی انقدی ها واسشون بگیرم. میترسم زیادیشون بشه، به همون
دابل چاکلت راضیشون میکنم!

قاشق رو از دهانم بیرون کشیدم و با خنده گفتم:

-همیشه میای؟ با همه دوستات؟

لبخند عمیقی زد و توی فکر فرو رفت .

-راستش نه... وقتایی که دوستام ناراحتن... یا درد دارن اما درمون نه!

-با کی ها زیاد میای؟

تلخ خندید

-سپیده عاشق مهمون کردنامه! فکر کنم از این به بعد بشه پاتوق من و تو!

مثل خودش تلخ خندیدم و با هر قاشق بستنی که فرو می بردم، بغضم رو

هم قورت می دادم. جای خوبی بود برای فراموشی... شیطننت...

بازیگوشی ...

کارهایی که من هیچوقت یاد نگرفتم انجامشون بدم. کارهایی که اگر گاهی هم انجام می‌دادم، اشتباه انجام می‌دادم. کی می‌گفت شیطننت های یه دختر یعنی کرم ریختن برای جلب توجه جنس مخالف؟ شیطننت دخترانه این بود؟ بازیگوشی این بود؟ فراموشی از نظر امثال من چه معنایی داشت؟ از بین بردن بچه ی خودت برای فراموش کردن اون چشم‌های منفور؟ کجای دنیا برای فراموشی، بچه سقط می‌کردن؟ کجای دنیا برای فراموشی یه درد، یه داغ روی دل خودشون می‌داشتن؟ -کجایی نازان؟ بستنی آب شد، نی لازمیم! زود باش بخور دیگه.

لبخند پر محبتی زدم. بدون این دختر ...

*** **

چشم از کتاب گرفتم و با اعصابی خورد، به سمت تلفن رفتم. یکبار اومدم درس بخونم و تلفن مزاحم شد! به پای تلفن رسیدم و صدای زنگ، تو گوشم پی‌چید. تعلل کرد و خواستم جواب ندم که با صدای مامان از آشپزخونه که داد میزد به تلفن جواب بدم، نفسم رو به بیرون فرستادم و دستم رو به سمت تلفن بردم. دوباره مکث کردم و چشم‌هام رو به هم فشردم. دستم رو روی تلفن مشت کرد و

روم رو برگردوندم که صدای زنگ قطع شد. نفس عمیقی از سر آسودگی خیال کشیدم و قدمی برداشتم تا از میز تلفن دور بشم که صدای مامان به گوشم رسید:

-کی بود نازان؟

آب دهانم رو فرو بردم و به چشم‌هایم خیره شدم.

-راستش... تا اومدم جواب بدم، قطع شد.

نورهای درحالی که چشم‌هایم رو می مالید، از پله ها پایین اومد و با بدعنقی گفت:

-صدای تلفن نداشت بخوابم مامان.

مامان به سمتش رفت و نورهایم رو در اغوش کشید.

-الهی فدای پسریم بشم. برو بخواب تو...

چقدر لوس بود این نازپرورده ی سیزده ساله ی مادرم! با زنگ دوباره ی تلفن، هول شدم و دست‌پاچه خواستم از تلفن فاصله بگیرم، که مامان از همون فاصله، با صدای بلندی گفت:

-جواب تلفن رو بده نازان.

صدای تلفن حکم ناقوس مرگم رو داشت! زیر لب، فحشی به مخترع تلفن
دادم و گوشی رو برداشتم:

-الو؟

باز هم صداش رو شنیدم. آخرین باری که صداش رو شنیده بودم، چند
روز پیش جلوی دادگاه بود. چقدر دلم برای صداش... نه نه، دل تنگش
نبودم ...

-الو نازان؟ خودتی؟

آب دهانم رو فرو بردم و با ترس، به نقطه ی نامعلوم رو به روم خیره
شدم. باید باهاش حرف می‌زدم؟

-نازان جان؟ حرف بزن ...

نازان جان... درست اولین باری که صدام زده بود ...

صدای مامان به گوشم رسید که از تو اتاقش داد می زد به تلفن جواب
بدم. از پای تلوزیون بلند شدم و به سمت تلفن رفتم. بی حوصله، گوشی
رو برداشتم و از بین دندون های کلید شده ام، غریدم:

-الو؟

-سلام نازان جان خوبی؟

یه لحظه هنگ کردم. این کی بود؟ چرا انقدر باهام صمیمی شده بود؟

-سلام ممنون... نشناختم؟

-من مهیادم. اومدم دم در خونه‌تون، لباس مادرِت رو بدم و برم. میای بگیریش؟

تو ذهنم دنبال صاحب چهره ی "مهیاد" گشتم. نکنه... نکنه اون پسر چشم سبز بود؟ با کف دست به پیشونی زدم و تند گفتم:

-بخشید نشناختم اقا مهیاد، الان میام.

-مشکلی نیست، منتظرم..

با صدای کمی بلند مهیاد پشت تلفن، برگشتم به حال.

-چرا حرف نمیزنی؟ نازان؟

سعی کردم فراموش کنم اون تیله های سبز لعنتی رو... تموم نفرتم رو تو صدام ریختم و غریدم:

-خواهش میکنم دیگه مزاحم نشید. من و شما تا چند هفته دیگه هیچ نسبتی باهم نخواهیم داشت. مزاحم نشید وگرنه هیچ تضمینی نمیکنم که شکایت نکنم، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و همونجا کنار میز تلفن زانو زدم. صدای هق هقم فضای ساکت خونه رو پر کرد. هنوز هم نتونسته بودم فراموشش کنم. هنوز هم با شنیدن صداش، تموم خاطرات جلوی چشمهام جون می‌گرفتن. هنوز هم با بردن اسمش، چشمهای سبز رنگ و خندونش صدام میزدن ...
خدایا ...

تن رنجور و خسته ام رو از روی زمین بلند کردم و بی جون، به سمت اتاق گام برداشتم. تو همون چند قدم راه، کلی سوال از ذهنم عبور کرد. چرا مهیاد باهام این کار رو کرد؟ چرا زندگی هردومون رو به گند کشید؟ مگه من به یار از دوست داشتن مهیاد، چی کار کردم؟ عاشقش نبودم؟ بهش خیانت کردم؟ به حرفش گوش ندادم؟

وای مهیاد... وای ...

داخل اتاقم شدم و به در تکیه دادم. همونجا سر خوردم و زانو هام رو بغل کردم. چونه ام رو تکیه ی دستهام دادم و به رو به رو خیره شدم. هیچ وقت یادم نمی‌رفت روزی رو که اولین قرارم رو باهش گذاشتم ...

نگاه گذرایی به خودم از داخل آینه انداختم و سریع، به سمت پایین رفتم. بی توجه به مامان و شوهرش، از خونه بیرون رفتم. سوار آسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ رو زدم و منتظر رسیدن شدم. اولین باری بود که...

با مهیاد بیرون می‌رفتم. چند هفته ی پیش وقتی رفتم پایین تا لباس‌های
مادرم رو بگیرم، بهم گفت که دوستم داره. گفت که میخواد باهام باشه.
گفت مسخ چشم‌هام شده... گفت و گفت و دل من رو دزدید..

همون شب بهش زنگ زدم و باهم حرف زدیم، از هر دری...

گفت بیست و شش سالشه و لیسانس ادبیات داره. بچه ی آخر خانواده ست
و بجز خودش یه خواهر و برادر متاهل داره. گفت اون بوتیکی که توش
کار می‌کرد، واسه خودش و برادرشه .

گفت و از من هم پرسید. هر چند، خودش یه چیزهایی می‌دونست اما من
همه چیز رو بهش گفتم. حتی از دوست پسر های قبلیم هم براش گفتم.
تعجب کردم وقتی شنیدم که همه چیز رو درباره ی من می‌دونست!

بعد از دو هفته اولین قرارمون رو گذاشتیم. تو یه کافه ی کوچیک خارج
از شهر. خواست خودم بود، نمی خواستم کسی ما رو با هم ببینه. حتی یه
غریبه!

سر کوچه، ماشینش رو منتظر دیدم. پا تند کردم و به سمت ماشینش رفتم.
در جلو رو باز کردم و نشستم. لبخندی به روم پاشید و نگاهم کرد. خیره
به چشم‌هام، جلو اومد و روی صورتم خم شد. چشم‌هام رو بستم و هرآن

منتظر بوسه اش بودم که روی چشمم رو با لبهاش لمس کرد. دلم خیلی
ویلی رفت و لبخند شیرینی روی لبهام نشست .

"چه حس شیرینی بود وقتی خیره به لبهاش بشه و چشمهاش رو
ببوسه" !...

لای چشمهام رو باز کرد و با لبخند نگاهش کردم، که با خنده گفت:
-یکم زوده واسه این کارها!

چشمکی زد و ماشین رو روشن کرد، و من سرخ شدم از شرم و ذوب
شدم زیر نگاههای گاه و بیگاهش ...

دستم رو گرفت و زیر دستش، روی دنده گذاشت. صدای مهربون و
خندونش تو گوشم پیچید:

-یکم بیا اینطرف تر خب!

ریز خندیدم و به سمتش رفتم. چسبیده بودم به در! شانس آوردم شیشه های
ماشینش دودی بود وگرنه همسایه های فضولمون سریع راپورتم رو به
مادرم میدادن!

-خب... تعریف کن نازان جان... تو این دو هفته چیکار کردی؟

با ذوق به سمتش برگشتم و شروع کردم به حرف زدن:

-کلاس آرایش‌گری ثبت‌نام کردم، یه معلم گرفتم واسه درس عربی و ریاضی، اهان راستی هفته ی پیش رفتم خرید و کلی خرت و پرت خریدم!

کیفم رو با دست آزادم برداشتم و زیپش رو باز کردم و همونطور که داشتم جعبه ی کوچیک کادوییچ شده رو در می‌آوردم، گفتم:

-واسه تو هم یه کادوی کوچیک گرفتم. امیدوارم خوشت بیاد!

لبخند خوشگلی روی لب‌هاش نشست و همونطور که خیره به جاده بود، پرسید:

-کادو رو بعدا بهم میدی. بگو چیا خریدی؟

باید می‌گفتم؟ یکم زشت نبود؟ لحظه ای مکث کردم و بعد، شروع کردم به تعریف:

-راستش یه مانتو، کلی تیشرت و تاپ خوشگل و... چند ست لباس..

ساکت موندم و سرم رو به داخل کیفم بردم و الکی خودم رو مشغول نشون دادم. با صدای خنده اش، سر بلند کردم و نگاهش کردم.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و با خنده گفت:

-ای جانم! ببین چطور سرخ و سفید میشه! فداتشم الهی!

تو دلم کیلو کیلو قند آب می‌کردن! تک سرفه ای کردم و روم رو به سمت شیشه برگردوندم و لبخند دندون نمایی زدم. دلم غنچ رفت برای محبت های خالصی که نصیبم می‌کرد ...

بعد چند دقیقه به سمتش برگشتم و آروم گفتم:

-میریم همونجایی که پیشنهاد دادم؟

-نه، میریم یه جای دیگه.

لحظه ای ساکت موندم، و بعد گفتم:

-کجا؟

-سوپرایزه!

خندید و در جواب سوال‌هام مبنی بر اینکه کجا میریم، سکوت کرد و فقط شونه بالا انداخت. نگاهی به ساعت انداختم، حدود نیم ساعتی میشد که تو راه بودیم و مهیاد هنوز چیزی بهم نگفته بود. حوصله ام سر رفت و تا اومدم دهن باز کنم، گوشه ای پارک کرد و با خنده گفت:

-رسیدیم، غر زن!

مشتی به بازوش زدم و پیاده شدم. کیفم رو از شونه ام آویزون کردم و به دنبالش، به راه افتادم. کنار جاده از درخت های سرو بلند و زیبایی پوشیده شده بود. محو تماشای اطراف بودم، که با شنیدن صداش، به طرفش برگشتم و حیرت زده، جلو رفتم. هر دو دستم رو روی دهنم گذاشتن و با ذوق گفتم:

-مهیاد تو... تو چی کار کردی؟!

دست هاش رو داخل جیبش فرو برد و با خنده به سمتم اومد .

-خوشت اومد؟

-وای اینجا عالیه

تای ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

-جدا؟!!

-مهیاد فوق العاده ای! خیلی دوست دارم!

هر دو دستم رو روی دهنم گذاشتم و سرم رو پایین انداختم. واقعا من رو سوپرایز کرده بود!

یه جای خالی میون درخت ها زیر انداز و سبد پیک نیک و یه گیتار تکیه داده شده بود به درخت، با زیباییِ درخت های قد کشیده یه فضای عاشقانه فوق العاده رو بوجود آورده بودن. انقدر هیجان زده شده بودم که بی اختیار و برای اولین بار بهش گفتم دوسش دارم!

کمی زود نبود برای گفتن این حرف؟

نزدیکم شد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد. آروم و مهربون خندید و گفت:

-چی گفتی؟ دوباره تکرار کن؟

-راستش ...

چشمم به بادکنک کنار سبد افتاد و سریع گفتم:

-من خیلی بادکنک دوست دارم!

دماغم رو بین دو انگشتش گذاشت و کشید، و شیطنت وار گفت:

-مطمئنم این رو نگفتی. من که از زیر زبونت میکشم بالاخره!

ریز خندیدم و به سمت زیر انداز رفتم ...

بی حال و حوصله، از روی زمین بلند شدم و به طرف تختم رفتم. شاید خود مهیاد سبب درد و رنجم بود اما... خاطراتش هر چی که بود، جزو شیرین ترین خاطراتم بود حداقل شیرین تر از خاطراتم با فرهاد...

زهر خندی زدم به سمت قفسه ی کتاب کوچیکی که کنار میز کامپیوترم بود، رفتم. کتاب نسبتاً کلفتی بیرون کشیدم و روی صندلی پشت به میز نشستم بی هدف شروع کردم به ورق زدن صفحات کتاب قطور. آروم پام رو روی زمین حرکت دادم و صندلی رو به چرخش در آوردم. قرار بود اگر بچه مون دختر بود اسمش رو من بذارم و اگر پسر بود، مهیاد انتخابش کند. یاد روزهای علافی و وقت تلف کردن هام جلوی ویتترین سیسمونی بخیر...

چشم هام رو روی خط های کتاب به حرکت در آوردم. یه خط رو بارها و بارها خوندم اما دریغ از فهمین یه کلمه اش!

همونطور بی هدف، چشم هام روی پاراگراف ها حرکت میکرد و من بیشتر گیج میشدم. درست مثل این بود که یک عجبی در گوشت، حرف های عاشقانه بزنه! هرچند، متوجه معنای کلماتش میشی، اما نمیتونی جمله های عاشقانه ی راز آلودش رو برای خودت تحلیل کنی، و این نجواها دقیقا میشه یه لالایی بی کلام برای خواب...

چشم‌هام داشتن کم کم گرم میشدن که با صدای در، از خوب پریدم. کتاب
رو بستم و داخل قفسه گذاشتم. دستی به لباسم کشیدم و به طرف در رفتم.
لای در رو باز کردم که سر مامان داخل اتاق شد و سریع گفت:

-جاریت اومده، منتظرته. گفت میخواد با تو حرف بزنه .

دستم رو روی دستگیره فشردم و با خشم گفتم :

-مامان برو بهش بگو گورش رو از خونه من گم کنه بیرون.

-زشته نازان! هرچی باشه مهمونه.

پوزخندی زدم سرم روبرگوندم و زمزمه کردم:

-نه که خیلی خوب مهمون داری می‌کنی! منو با زور و وساطت راه داده
خونه اون وقت ...

نفسم رو به بیرون پرت کردم و از لای دندون های کلید شده‌ام غریدم:

-مامان یا میری میگی بره بیرون یا خودم بیام و پرتش کنم از پنجره!

-باشه باشه، میرم.

همون‌طور که دور می‌شد، زیر لب غر غر می‌کرد:

-از دست تو، من سر به کوه و بیابون می‌ذارم! ببین می‌تونی دقم بدی؟

تلخ خندیدم در رو بستم. روی تختم نشستم و به غرغرهاش فکر کردم.
غر غر هایی که در تموم طول زندگیم حسرت شنیدنشون روی دلم مونده
بود... غر زدن هایی که از روی عشق بوده، از روی محبت بود و من،
نازان، یه فرزندِ طلاق، حتی اون رو هم نداشتم ...

دختری مثل من چی از دنیا می‌خواست؟ یه مادر که سرش غر بزنه،
دعواش بکنه، ازش جواب بخواد... بخاطر تک تک کارهایش، بیرون
رفتن هاش و حتی زنگ ها و پیام هاش، بازجوییش کنه. این خواسته ی
زیادی بود؟

این درخواست زیادی برای منِ نازانِ بود؟ این درخواست زیادی واسه
کسی بود که نه پدر و محبت‌هاش رو دید نه مهر مادرش رو؟ سرم رو
روی زانو هام گذاشتم. چقدر سخت بود تنها بودن، بی کس بودن، غم باد
گرفتن و گوشه نشین شدن... چقدر سخت بود پا گذاشتن تو راهی که یک
بار زیر آوار سنگ های ریز و درشت کوه های اطرافش له شده بودم اما
باز هم دلم پر می کشید واسه همون راه، همون جاده ...

با تموم وجودم خواهان عشقش بودم اما... گذشته چی؟ آینده چی؟ اون کوه
های دو طرف جاده که هر آن امکان ریزششون هست، چی؟ مهم نیستن؟

فقط عشق مهمه؟ چندین باز از خودم این سوال رو پرسیدم اما فقط به "هیچ" رسیدم .

کاش میشد برگردم به همون قبل ها ...

به عمه ام بگم من رو دست مادرم نده! من رو پیش خودش نگه داره و حتی نذاره مدرسه برم! من مادر نمی خوام، من دوست نمی خوام، من عشق نمیخوام ...

صدای جرو بحث مامان و عاطفه بالا رفت. حتی از این فاصله هم به راحتی می شد صدای جر و بحثشون رو شنید:

-عاطفه جان، مادر، اون نمیخواد ببینتت! خب چرا داد و هوار راه انداختی؟ بیا برو دخترم... بیا برو.

-من هیچ جا نمیرم خاله، تا نازان رو نبینم جایی نمیرم .

-خب آخه عزیز، من زور که نیست، نمیخواد ببینتت، یکم درکش کن.
صدای عاطفه بالاتر رفت:

-چی رو درک کنم؟ این که خانوم سر هیچ و پوچ از خونه زده بیرون؟
این که تنها وارث خوانواده مون رو سقط کرده؟ این که میخواد اسم خوانواده رو از این بیشتر به لجن بکشه؟

-زبونت رو گاز بگیر دختر این حرف ها چیه میزنی؟ چرا بی حیایی میکنی؟

و صدای عاطفه بلند تر از قبل، جوری که صداش خیلی راحت تو اتاق می پیچید، شد :

-آره من بی حیام! اما از من بی حیا تر اون بچه طلاقه که ازدواج با داداش مهیادم و اسش کافی نبود، برای لکه دار کردن اسم خانواده اومده بچش رو سقط کرده، و تازه طلاق هم میخواد بگیره!

دیگه طاقتم تموم شد. به چه حقی این حرف ها رو می زد؟

از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم. آروم بازش کردم و وارد پذیرایی شدم. عاطفه، پشت به من ایستاده بود و حدس می زد من مامان باید رو به روش باشه. با صدای سیلی محکمی که مامان در گوشش خوابوند، یه لحظه خشکم زد ...

آروم آروم به سمتشون قدم برداشتم و پشت عاطفه ایستادم. همین که خواست دستش رو بالا ببره، از پشت مچ دستش رو گرفتم و محکم به سمت خودم برگردوندمش. با بهت و تعجب نگاهم می کرد. تعجب جاش رو به اخم و در آخر، پوزخند داد و با تمسخر، از بالا تا پایین نگاهم کرد و گفت:

-چه عجب زیبایی خفته از خواب بیدار شدن!

نزدیکش شدم و ابرو هام رو در هم کشیدم. همونطور که اخم کرده بودم.
شروع کردم به کلمه کلمه گفتن حرف هایی که عقده شده بود برام:...

-خوب گوش هات رو باز کن و گوش کن من چی میگم. باز من بچه
طلاقم و تکلیفم روشنه. پدرم سینه قبرستون و مادرم ازدواج کرده. تو
چی؟ پدرت یکی داره با همه هم آره! خودت این رو بهتر از من میدونی!
تن صدام رو بالا بردم و با همون اخم گفتم:

-کی آبروی خوانواده مهیاد رو لکه دار کرده؟ من یا تو؟
به وضوح پریدن رنگ صورتش رو حس می کردم .

-کی با ولخرجی ها و سفر های اروپایی و عکس های لاکچریش گند زده
به آبروی خوانواده؟ من یا تو؟

مچ دستش رو ول کردم و نزدیک تر شدم. انگشت اشاره ام رو به سینه
اش کوبیدم و بلند تر، داد زدم:

-باز پدر بچه ی من مشخص بود و خوشحالم که سقطش کردم تا نباشه و
نبینه. من عقیم نیستم... کی حتی از پسر عمو های همسرش هم نگذشته
واسه بچه داری و بدنیا آوردن یه وارث؟ کی بی حیاست؟ من یا تو؟

ماتش برد و خیره نگاهم کرد. باورش نمی شد این حرف هارو از زبون
نازان ساده و دل رحم و به قول خودش "احمق" بشنوه. پوزخند پر
غروری زدم و تیر آخرو زدم :

-میدونی عاطفه، اونی که بی حیاست، نه منم نه تو! ببین حتی تو هم به
اون اندازه که مهیاد بی حیاست، بی حیا نیستی! میدونی بی حیا کیه؟ بی
حیا اونیه که با وجود همسر و فرزندش باز هم نتونسته عطش درونش رو
بخوابونه و بره دنبال... اصلا چرا اتقد سنگ مهیاد و به سینه میزنی؟
نکنه موش آزمایشگاهی بعدیت اونه؟!

خواست بیوفته رو زمین که از بازوش گرفتم و به سمت در خروجی
کشوندمش و داد زدم:

-همین الان از خونه من گمشو بیرون!

پرتش کردم و در رو روی صورتش کوبیدم. لحظه ی آخر، برق اشک
رو به خوبی می تونستم توی چشم هاش ببینم. لبخند تلخی روی لب هام
نشست و زمزمه کردم:

-برای یک شب هم که شده مثل من باش و ببین چی میکشم ...

قدم های سست و لرزونم رو به طرف اتاق برداشتم ...

تو این روزها چی برای من گذشت خدا می‌دونست. فقط خدا می‌دونست
که چه بلایی تو این چندروز بی‌کسی برام افتاد.

روزم سپری می‌شد با رفت و آمد به مطب دکتر و گشت زدن تو پارک
خلوت کمی دورتر از خونه، که پر بود از خاطرات با مهیاد بودن ها...
خاطراتی که مثل یه خوره به جونم افتاده بود و ذره ذره نابودم می‌کرد. و
چه تلخ بود بی عشق بودن...

چنگ زدم به زمین و کیفم رو از روی چمن ها برداشتم. شالم رو روی
موهام مرتب کردم و بی حواس، به طرف خیابون اصلی حرکت کردم.
صدای ممتد بوق ماشینی که از نزدیکیم می‌اومد، باعث شد سرم رو بالا
بیارم.

سر بالا اوردم و خیره شدم تو چشم‌های نافذ و مشکی رنگش...

باش اره‌ی سرش، به خودم اومدم. سریع کنار رفتم و بوق کوتاهی زد و
کمی جلوتر، ماشینش رو پارک کرد. پیاده شد، کتش رو مرتب کرد و به
سمتم اومد. رو به روم ایستاد و با لبخندی که مختص خودش بود، گفت:

-سلام خانوم اعتمادی. خوبید؟

-سلام آقای بزرگمهر، روزبخیر. هی... بد نیستم.

نگاهی به چشم‌های بی فروغم انداخت و با کنجکاو ی گفت:

-داشتید برمیکشتید خونه؟ اگه خسته نباشید... یکم قدم بزنیم

آهسته و نامحسوس، سر تگون دادم و به سمت پارک برگشتم. خودش رو بهم رسوند و هم‌قدم باهام، گام برداشت. از من و من کردن‌هاش می‌شد فهمید که یه چیزی می‌خواد بگه اما نمی‌تونه به زبون بیاره.

دستش رو برد بالا، نفسی تازه کرد و تا خواست حرفی بزنه، صدای زنگ گوشی از داخل کیفم بلند شد. تو اون اوضاع، خنده‌ام گرفته بود.

زیپ کیف رو باز کردم و گوشی رو بیرون کشیدم. به صفحه‌ی گوشی که اسم "مامان" روی صفحه خودنمایی می‌کرد، خیره شدم. تعجب کرده بودم از این‌که نگرانم شده بود. از این‌که کنجکاو شده بود برای دونستن این‌که من کجام، چی‌کار میکنم و با کی هستم...

لبخند تلخی روی لب‌هام نشست. چه روزهایی که چشم انتظار این زنگ خوردن ها بودم!

دستم رو روی دکمه‌ی سبز فشردم و تلفن رو جواب دادم. صدای نگران مامان، توی گوشی پی‌چید:

-الو نازان؟ کجایی مامان جان؟

-سلام مامان، چیزی شده؟ پارک دو خیابون پایین ترم .

چه احساس خوبی بود نگرانت شدن... چه احساس خوبی بود مهم بودن ...

-دخترم زود بیا خونه، راستش ...

تموم احساس اون چند لحظه‌ام دود شد و به هوا رفت .

-چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟

-راستش ... مهیاد...

تا ته خط رو خوندم ...

-ده دقیقه‌ای خودم رو می‌رسونم مامان.

گوشی رو قطع کردم و داخل کیف انداختم. رو به بزرگمهر کردم و با عجله گفتم:

-آقای بزرگمهر من باید سریع برگردم خونه .

کلافه دستی میون موهاش کشید و نفسش رو به بیرون فرستاد و گفت:

-باشه... می‌تونم برسونمتون؟

-اگه زحمتی نباشه!

برگشتیم و سوار ماشین شدیم. باز هم خنکای کولر تسکین دهنده صورت
داغم شد. می‌تونستم بدون نگاه کردن به آینه حدس بزنم که لپهام گل
انداخته!

با صدای بزرگمهر، چشم از فضای تارِ پشت شیشه گرفتم و به طرفش
چرخیدم.

-رسیدیم خانوم اعتمادی

چه رسیدن تلخی بود این رسیدن! درست مثل رسیدن به حد جنون، رسیدن
به مرز بین مرگ و زندگی، رسیدن به بدترین شرایط تو زندگی... این
رسیدن هم تلخ بود.

-ممنون آقای بزرگمهر. لطف کردید تا این‌جا من رو رسوندید.

لبخند محوی روی لب‌هاش جا خوش کرد. تو چشم‌هام خیره شد و گفت:
-لطفت نیست، وظیفه ست.

چشم‌هاش رو دزدید و کلافه، نفس عمیقی کشید.

-اگر مشکلی هست منم پیام داخل؟

سعی کردم مزه‌ی شیرینی به خنده‌ی روی لب‌هام بدم. اما نشد! تلخ تلخ بود... به تلخی یک فنجون قهوه‌ی تلخ، بدون ذره‌ای شکر.

-تا این‌جا هم کلی زحمت دادم بهتون که خارج از وظیفه‌تون بود. تو هیچ قراردادی ذکر نشده که وکیل باید نقش بادیگارد یا راننده شخصی رو واسه‌ت ایفا کنه!

تک خنده‌ی مردونه‌ای کرد و گفت:

-باشه پس... من میرم. باز اگر مشکل...

-آقای بزرگمهر!

لب پایینیش رو به سمت داخل برد، سرش رو با خنده تکون داد و به بیرون نگاه کرد.

خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. بوی خوشی از فضای داخل ماشین بزرگمهر نمی‌اومد. فضای داخل ماشین، یه بویی می‌داد. یه بوی‌اش نا و عذاب آور... بوی‌اش نای دوست‌داشتن رو می‌داد و این برای من، اصلاً خوش آیند نبود. چطور می‌تونستم بزرگمهر رو درگیر گره‌های کور زندگیم بکنم؟ چطور می‌تونستم فقط به خوشی‌های خودم فکر کنم؟

با خودم گفتم " درست همونطور که مهیاد فقط به خودش فکر کرد ..."

داخل ساختمون شدم و به سمت پله ها رفتم. می ترسیدم تو راه پله باهات رو به رو بشم! نفس نفس زنان پا روی آخرین پله گذاشتم و دستی به لباس هام کشیدم. هنوز هم ازش حساب می بردم؟ پس این دلهره ام بابت این که مهیاد می دید چادر روی سرم نیست، برای چی بود؟ سردرگم، در زدم و منتظر باز شدنش موندم. دست های یخ زده ام رو دور دسته ی کیف محکم کردم و نفسم رو تو سینه حبس کردم. صدای قدم های تند و بی مهابا که روی کاشی ها کوبیده می شد رو می تونستم به خوبی بشنوم. در باز شد و قامت نورهان تو چهارچوب در ظاهر شد. زیرلب سلام کوتاهی دادم و نورهان رو کنار زدم و داخل شدم. سر و صدای جر و بحث مامان و مهیاد از پذیرایی می اومد. کیف رو از رخت آویز راهروی ورودی آویزون کردم و سعی کردم محکم قدم بردارم به سمت پذیرایی .

با دیدن من، هردوشون به طرفم چرخیدن و نگاهم کردن. تو چشم های سبزش، می شد خشم و دلتنگی رو به وضوح حس کرد. می شد پشیمونی رو به راحتی دید. می شد از چشم هاش خوند که چقدر... چقدر... "چقدر چی نازان؟ چقدر پشیمونه؟ چقدر دلتنگه؟"

سر تګون ډاډم و به سمتشون ګام برداشتم. لېڅند تلخی روی لېهام جا خوش ګرد. لېڅندی که از همون روز... روی لېهام نقش ګرفته بود. هجوم محتویات معدهام رو ته ګلوم حس ګردم. آب دهانم رو تند تند قورت ډاډم تا فرو ببرم بغضم رو همراه با اون محتویات ناچیز معده ام. -سلام نازان.

ګواب سلام واجب بود اما به مهیاد باید سلام می ډاډم؟ بی احترامی به غرور خودم نبود؟

-تو این جا چی کار میکنی؟

به وضوح صداش می لرزید:

-اومدم... با هم حرف بزنی.

مامان سری تګون ډاډ و آروم ګفت:

-تنهاتون میذارم حرفاتون رو بزنی.

خواستم نگهش دارم اما بدون این که اجازه بده من حرفی بزنی، سریع دور شد. جلو تر رفتم و رو به روش ایستادم. ابرو هام رو در هم کشیدم و سعی ګردم به جایی غیر از چشم هاش نگاه کنم.

-مگه نگفتم من حرفی باهات ندارم؟ چرا باز اومدی اینجا؟ چرا حالیت
نمیشه دوستت ندارم؟

لب‌هاش رو به بالا کش اومد. دندون هاش نمایان شد و شروع کرد به
خندیدن. خنده‌اش به قهقه تبدیل شد و در همون حین، گفت:

-تو دروغ میگی... تو داری به من دروغ میگی!

-در این باره به هیچ وجه دروغ نمیگم مهیاد. من... هیچ علاقه‌ای بهت
ندارم. هر حرفی داری می‌تونیم در چهارچوب قانون و با حضور وکیل
بزنیم!

رو برگردوندم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم. دستم رو گرفت و به سمت
خودش کشید. برگشتتم مصادف شد با فرو رفتن تو آغوشش... بوی عطر
خنک و شیرینش، مشام رو نوازش کرد. همون عطری بود که...

"عطر شیرینت پر می‌کند فضا را

چشم می‌بندم

چشم می‌پوشم بر فاصله‌ها

غرق می‌شوم در بوی تنت

که گفته با وجود فاصله‌ها

نمی‌توان بوی تنت را تشخیص داد؟

حتی با وجود فاصله دورِ بین قلبمان هم

خیلی خوب احساس می‌کنم" ...

سرم رو تند تند تکون داد و دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب
هَلَش دادم. نمی‌تونستم فراموش کنم اونچه رو که اتفاق افتاده بود. مهیاد
در حقم بد کرد و منِ احمق، هنوز هم مست می‌شدم از خنکای عطرِ
شیرینش ...

-بارِ آخرت باشه بهم دست می‌زنی مهیاد

ابرو بالا انداخت و با اخم و تعجب نگاه کرد و تا خواست چیزی بگه،
سریع گفتم:

-اون طوری نگاهم نکن. چندشم میشه از کنار تو بودن، از استشمام بوی
تنت، از وجودت... حتی از اون صدات حالم به هم میخوره!
-باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم نازان. به من دروغ نگو ...

زهرخند شیرینی زدم. حداقل از پوزخندهای تلخم، شیرین‌تر بود!

-چه بخوای و چه نخوای، باید باور کنی. مُرد اون نازانِ تو سری خورِ
احمقی که یه عمری به بازیش گرفته بودی. بهتره یکم چشم‌هات رو باز
کنی و ببینی اینی که رو به روت ایستاده هیچ تشابهی با اون نازانِ قبلی
نداره جز یه اسم!

داشتم دروغ میگفتم... من هنوز هم... هنوز همون نازانِ احمق ساده بودم
که با شنیدنِ جانم‌های معشوق، دل و دینم رو به باد می‌دادم. من هنوز هم
همون نازانی بودم که با دیدنِ عکسش روی صفحه‌ی گوشی، دلم فشرده
می‌شد ...

-خواهش می‌کنم ازت... دیگه مزاحم من و خانواده‌ام نشو مهیاد ...
سرش رو پایین انداخت و به طرف در، به راه افتاد. لحظه‌ی آخر برگشت
و نیم‌نگاهی انداخت، تلخ خندید و در رو بست. باید می‌رفت... باید
می‌رفت تا من نفس می‌کشیدم. تنفس تو هوایی که مهیاد اونجا نفس
می‌کشید... برام واقعا سخت بود! شاید بهتر بود به اتاقم پناه می‌بردم و
اونجا با خیال راحت، نفس می‌کشیدم!

باز پناه بردم به اتاقی که شده بود همدم روزهای بی کسی و شب‌های
تنهاییم .

باید می‌رفتم باید دور می‌شدم از اینجا، از مهیار... اما ...

اما منی که نه پای رفتن داشتم و نه تاب موندن تکلیفم چی بود؟ چطور باید سر می‌کردم؟ چطور دووم می‌آوردم؟

دست‌های یخ زده‌ام رو به هم گره زدم و جلوی دهانم گرفتم نفسم رو گرم کردم و به دست‌هام فوت کردم. ولی باز هم اثری نداشت. دست‌های یخ زده‌ام سرد تر از اونی بود که با "ها، ها" کردن‌های من گرم میشد. لرزش دستام بیشتر از قبل شد. صدای جر و بحث مامان و مهیار رو به خوبی می‌تونستم بشنوم. دست‌هام رو به زیر بغلم فرستادم تا کمی گرم بشن. خودم رو اسیر کردم میون حصار بازو هام. صدا ها بالا و بالاتر رفت. معده‌ام شروع به سوزش کرد و فراموش کردم سردی و لرزش دست‌هام رو. صدای شکستن گلدون چینی مورد علاقه مامان به گوشم رسید. خیلی راحت می شد تشخیص داد کوبیده شدن گلدون چینی به کاشی ها رو. دستم رو از زیر بغلم در آوردم و روی معده‌ام گذاشتم. گوش‌هام رو تیز کردم، نورهان تو اتاق کناری داشت گریه می‌کرد! خدایا ...

چه بلایی آوردم سر این خونه و اعضااش؟ حتی به خودم هم رحم نکردم! صدای کوبیده شدن در و به تبع اون، صدای آخ گفتن مامان اومد. از جا پریدم و به سمت در اتاق پرواز کردم، اگه به مامان چیزی میشد ...

-مامان؟ مامان خوبی؟

با ناباوری جلو رفتم و دستم رو روی شونه‌های مامان گذاشتم. سرش رو بلند نکرد و من، همچنان نگران و مضطرب، بالای سرش ایستاده بودم.

-مامان؟؟

کنارش زانو زدم و دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و به خودم فشردم. لرزش خفیف شونه هاش رو خوب می‌تونستم احساس کنم. دلم گرفت، دلم لرزید از این بی‌چارگی‌های مامان و بی‌پناهی خودم. دلم لرزید از این سختی‌ها و بدبختی‌های مداوم خانواده و دم نزدن‌های مامان. این زن چقدر می‌تونست تحمل کنه؟ چقدر می‌تونست دووم بیاره؟ می‌گفتن یه زن سر خوش به فکر عیش و خوش گذرونیه اما... اما من خوب مادرم رو می‌شناختم و خوب می‌دونستم که این طور نیست. می‌دونستم مادر من دم نمی‌زنه و رو به مشکلات می‌خنده. سکوت می‌کنه و در پاسخ به حرف‌های ی که به گوشش می‌رسه فقط لبخند می‌زنه اما... اما امروز به وضوح مادر من شکست و من فقط تونستم تماشاش کنم. فقط در آغوش بکشمش و گاه گاهی، اسمش رو زیر لب صدا بزنم...

روزهای سختی رو پشت سر گذاشته بود. با وجود بچه هاش طلاق گرفت و حال و روز بچه هاش شد این و کسی مثل من و نورهان شدیم بچه

هاش... اگر من هم با بچه‌ی توی شکمم طلاق می‌گرفتم، یه همچین بلایی سرشون می‌اومد؟

نه... من نمی‌خواستم بچه هام یه همچین دردی رو متحمل بشن.
نمی‌خواستم بعد من کسایی هم وجود داشته باشن که طعم تلخ بچه‌ی طلاق بودن رو بچشن. هر چند قرار بود که کوچولوی من یه کاکل زری مثل نورهان بشه و کمی خوشبخت‌تر از من!

حواسم رو معطوف مادرم کردم و با مهربونی، نگاهش کردم. شاید این نگاهم کوچک‌ترین کاری بود که می‌تونستم برای آروم کردنش انجام بدم...

دونه‌های کوچیک و بلوری اشک که از روی گونه هاش سر می‌خوردن و روی کاشی‌ها می‌افتادن، دلم رو به درد آورد.

دردش اونقدر عمیق بود که لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای نفسم گرفت. چقدر راحت به این زن انگ بی‌خیالی و سرخوشی می‌زدن. این زن هم مادر بود، دلش از تقدیری که براش رقم خورده بود، گرفته بود و در به در دنبال پیدا کردن راهی برای نجات زندگیش از این مهلکه بود.

اما کاری هم از دستش بر می‌اومد؟ مادرم همه‌ی تلاشش رو کرد ولی...
چرا زندگی من اینطوری شد؟ من هم باید یکی می‌شدم مثل مادرم؟ یعنی

کاری که کردم تباه بود؟ کُشتن طفل چهار، پنج ماهه‌ام تباه بود؟ چرا من فکر می‌کردم بهترین کار ممکن رو انجام دادم؟

-مامان جونم؟ پاشو بریم اتاق کمی استراحت کن

بی حرف و به کمک من از جاش بلند شد به طرف اتاق خواب به راه افتاد. خواستم کمکش کنم اما مجالی نداد و دستم رو رها کرد. کاش می‌شد باهات حرف بزنم مامان، کاش می‌داشتی بفهمم چی تو اون دل پر دردت می‌گذره. حداقل اینطور کمی بار روی دوشِت سبک‌تر می‌شد. شاید در گذشته کارهایی انجام دادی که حالا باب میلِت نبود اما... تو هنوزم مادر من بودی ...

تلفن همراهم رو برداشتم و بی حوصله، نگاهش کردم، یک پیام از بزرگمهر داشتم. باز کردم و شروع کردم به خواندن بعد از چند دقیقه، سر از گوشی در آوردم و با تعجب، به تقویم نگاه کردم. چرا متوجه نشده بودم که فردا وقت دادگاه دارم؟! سری از روی تاسف تکون دادم و همون جا روی زمین نشستم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و شروع به مرور اطلاعاتم کردم. چرا من نمی‌دونستم فردا جلسه دارم؟ شاید هم بزرگمهر این جلسه یهویی رو بدون نوبت و پارتی بازی برای من و مهیار ترتیب داده بود!

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم. دستم رو به سمت صفحه گوشی بردم و آروم، روی صفحه حرکت دادم. پاسخی که داده بود، من رو بیشتر از پیش متعجب کرد:

"فردا صبح براتون وقت گرفتم تا زودتر این قائله ختم بخیر بشه. با توجه قضایای امروز، به نظرم زیاد جالب نیست مدت محرمیتتون طولانی‌تر بشه و آرامش هم هر کاری که می‌خواد بکنه"

تلفن رو کناری انداختم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. رفتار بزرگمهر رو به خوبی درک می‌کردم، می‌فهمیدم چی می‌گه و چی می‌خواد اما... نمی‌تونستم بهش جوابی بدم. انگار این قضایا اونطور که من می‌خواستم پیش نرفته بود و من، باید به فکر یه وکیل جدید می‌افتادم!

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و فکر کردم. به لحظه‌های حماقتم، به لحظه‌های عاشقیم!

شاید کمی دیر بودن فکر کردن به کارهام و اندیشیدن به عواقبش. شاید انقدر دیر شده بود که راه برگشتی نه برای من و نه برای هیچ‌کس باقی نمونه بود اما... اما باید فکر می‌کردم. فکر می‌کردم و فکر می‌کردم تا شاید می‌تونستم افکار داخل ذهنم رو مرتب کنم...

-ناز انم؟

-جانم عزیزم؟

-میگم... می‌تونی بعد کلاس عسرت، بیای بوتیک؟ دلم واست تنگ شده

-بعد کلاس عصر؟ فکر کنم اونموقع خیلی دیر میشه ها...

-اشکالی نداره، خودم برمی‌گردونمت. میای؟

-یه لحظه وایسا

نگاهی به کتاب روبه‌روم انداختم. درس زیاد سختی نبود که الکی شلوغش کرده بودم و بخاطرش کلاس می‌رفتم!

-می‌تونم تایم کلاس رو پیام پیشتم. خوبه؟

-تایم کلاس؟ پس سر کلاس آماده نمیشی؟ مادرت دعوات نکنه؟

پوزخندی ته دلم به حرفش زدم. مادر من و دعوا؟ اون اصلا چیزی به نام دعوا میشناسه؟ آروم با خودم زمزمه کردم:

-اون اصلا من رو می‌شناسه؟ چندسال با من زندگی کرده؟

-چیزی گفتی نازان؟

-نه نه، یه لحظه حواسم پرت شد. مامان چیزی نمیگه؛ امروز ساعت ۴ منتظرم باش.

-دیر نکنی ها...

خدا حافظی کردیم و تماس رو قطع کردم. باید امروز بهترین می شدم. باید به چشمش می اومدم تا بفهمه فقط خودش نیست که می تونه جلب توجه بکنه!

مانتوی نسبتا کوتاه کرمی رنگی موشیدم با شلوار کتان مشکی. شال مشکی-کرم رو سرم انداختم و آرایش محوی کردم. رژلب قهوه ای رو که چندروز بود خریده بودم و بهم چشمک می زد برداشتم و محکم روی لب هام کشیدم.

کیفم رو برداشتم تلفن همراهم رو انداختم داخلش. بدون نگاه کردن داخل آینه، به سمت در خروجی رفتم. برای احتیاط بیشتر، از پله ها مسیر رو طی کردم و وارد کوچه شدم. با احتیاط و به این طرف و اون طرف نگاه کردن، خودم رو به سر کوچه رسوندم و سوار ماشین شدم.

شاید هنوز هم می ترسیدم از نگاه های زننده و حرف های زشت.

"شاید هنوز اون قدر ها هم بد نبودم!"

-خانوم رسیدیم.

-چه زود!

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. نگاهی به ساعت انداختم، یک ربع زود اومده بودم!

از خیابو رد شدم و به جلوی در بوتیک رسیدم. این وقت روز و با این افتاب تند بهاری، هیچکس حوصله‌ی بیرون اومدن رو نداشت.

لبخند نمکینی روی لب‌هام نشوندم و داخل بوتیک شدم. با دیدن شیما یکه خوردم اما خودم رو نباختم. جلو رفتم و با لبخند مصنوعی، دست دراز کردم و دست دادم.

مهیاد از پشت میز بیرون اومد تا بهم خوش‌آمد بگه. با دیدن چهره‌ام، متعجب گفت:

-سلام نازان جان، چیزی شده؟

باید به خودم مسلط می‌شدم. شاید اومدن شیما اون هم روزی که من با مهیاد قرار داشتم شانس بود!

-سلام عزیزم نه هیچی نشده، هوا گرمه اعصابم خورد به هم. میدونی که، از گرما خوشم نمیاد!

"دروغ می‌گفتم... من عاشق گرما بودم و این رو بعد ها فهمیدم. من عاشق گرما بودن رو الان فهمیدم، بعد چندسال! فهمیدم که گرمای

آغوشش، گرمای هرم نفس‌هایی که کنار گوشت می‌خوردن، گرمای
بوسه‌هایی که روی پیشونی‌ام می‌نشستن... این گرما ها، می‌ارزیدند به
تموم سرمای یه روز زمستونی پر از برف!"!

-بیا بشین عزیزم

روی صندلی کنار میزش نشستم و به شیما هم تعارف کردم کنارم بشینه.
طوری که اصلا حسادتم میون حرف‌هام معلوم نباشه، پرسیدم:

-خرید داشتی شیما؟

نگاه اجمالی به بوتیک انداخت و درحالی که آدامش رو به طرز
مزخرفی می‌جوید، با لهجه مزخرف‌تری گفت:

-آره اومده بودم واسه داداشم خرید کنم از پیرهن قبلی خوشش اومد...

مجالی ندادم تا حرفش رو ادامه بده:

-چرا خودش نیومد؟

-آدرس رو نداشت!

-همراهیش می‌کردی.

-وقت خرید نداره! می‌دونی که...

پوزخند محوی روی لب‌هام نشوندم. خیلی واضح داشت دروغ میگفت. شیما که اصلاً برادری نداشت! البته اگر اون برادرهای تقلبی و دروغین رو در نظر نمی‌گرفتم...

چشمش رو یه نقطه ثابت موند و با دقت پیرهن رو نگاه کرد. بعد از چند لحظه چشم از پیرهن گرفت و درحالی که بهش اشاره می‌کرد، رو به مهیاد گفت:

-می‌تونم اون پیرهن رو ببینم؟

تکیه‌اش رو از میز گرفت و گره دست‌هاش که روی سینه‌اش بود رو باز کرد. به سمت لباس رفت و بی سر و صدا، لباس رو از تن مانکن خارج کرد.

به طرف شیما اومد و پیرهن رو جلوش گرفت و گفت:

-چطوره؟

شیما لحظه‌ای مکث کرد؛ گویی داشت به چیزی فکر می‌کرد. چشم از پیرهن گرفت و به چشم‌های مهیاد خیره شد و گفت:

-میشه خودتون پرو کنید ببینم؟

به قیافه مهیاد نگاه کردم که لحظه‌ای جمع شد. اما سریع گره ابروهاش رو باز کرد و با لبخندی نیمه و نصفه گفت:

-البته...

مهیاد چرخید تا به اتاق پرو بره. از بازوی شیما گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش. خیلی خودم رو کنترل کردم تا حرف نامربوطی نزنم:

-شیما این چه کاریه؟

-کدوم کارم چه کاریه؟

-همین که بهش گفتم بری لباس رو پرو کنه.

تای ابرویی بالا انداخت و پوزخند پررنگی زد و گفت:

-فکر نکنم اختیار کار دوست پسرت دست تو باشه

-یعنی چی شیما؟ فکر کن اون غریبه‌ست. تو باید لباس رو بدی دستش

بگی بره پرو کنه؟ با یه پسر غریبه؟

-خب اون که غریبه نیست، دوسه...

صدای مهیاد، مانع ادامه دادن حرف هامون شد.

-چطوره؟

خیلی دلم می‌خواست چیزی به شیما بگم و دل خودم رو خنک کنم. اما چی میگفتم؟ می‌گفتم دوست پسر من با تو چه نسبتی داره؟ می‌گفتم با کسی که با من غریبه‌ست چرا این‌قدر گرم می‌گیری؟

دلخور نمی‌شد از من؟ فکر نمی‌کرد دارم حسادت می‌کنم؟

دروغ چرا، حسادت می‌کردم. خیلی هم حسادت می‌کردم. مهیاد گفته بود فقط برای منه... چرا شیما طوری رفتار می‌کرد که انگار نه انگار من مهیاد رو دوست دارم؟

شاید به مهیاد هنوز هم ثابت نشده بود اما... من دوستش داشتم. خیلی هم دوستش داشتم...

شیما پیرهن رو خرید و رفت. من موندم و مهیاد، من موندم و دل‌تنگی‌های این چندروزم، من موندم و اعصابی خورد و دلی گرفته از رفتار شیما.

جلو اومد و دستم رو گرفت. از روی صندلی بلندم کرد و من رو درست، روبه‌روش قرار داد. نگاه کوتاهی به در انداخت و بعد، دستش رو به سمت صورتم آورد. با انگشت اشاره‌اش، چند تار موی بیرون افتاده از شالم رو فرستاد پشت گوشم. لبخند گیرایی زد و غرق شدم تو چشم‌های سبز خواستنیش..

-از دستم دلگیری؟

-چرا باید دلم از دست تو بگیره؟

-نمی‌دونم... شاید بخاطر این‌که به دوستت بها دادم و گذاشتم اون‌طور رفتار کنه

-کنترل رفتار دیگران دست من و تو نیست مهیاد. اون دوست منه، اگر...
اگر کاری می‌کرد یا حرفی می‌گفت باز من نمی‌تونستم ازش دلیل و
برهان بخوام. هرکسی اختیار دارِ رفتار خودشه...

لبخندش عمیق‌تر شد. نافذ نگاهم کرد و گفت:

-فکر می‌کردم یه دختر شرّ و تخیسی که فقط زبون درازی بلده! آهان، و
کمی بی‌خیال!

-بی‌خیال بودن آنچنان هم بد نیست. گاهی باید بی‌خیال همه چیز و همه‌کس
بشی. باید به دست فراموشی بسپری و روشن تمرکز نکنی. وقتی ذهنت
رو درگیر یه مسئله می‌کنی، باید به فکر عواقبش هم باشی چون ممکنه
واست گرون تموم بشه. به گرونی از دست دادن نزدیک‌ترین افراد
زندگیت!

-همیشه هم بی‌خیالی خوب نیست. گاهی همیشه از بعضی مسائل خیلی راحت عبور کرد.

-درسته، همیشه از بعضی چیزها راحت گذشت. اما روشن تمرکز کنی که چی؟ که خودت رو داغون کنی؟ اگه من رو رفتار شیما با تو تمرکز کنم و با سوءظن روی شما زوم کنم، چی به‌جز روان خراب و داغون نصیب من میشه؟

دستم رو گرفت و به سمت میز برد. از کمرم گرفت و بلندم کرد و روی میز گذاشت. شال روی سرم رو مرتب کرد و با مهربونی گفت:

-شاید باید درباره تو و افکارت تغییر عقیده بدم بچه! گاهی فکر می‌کنم چیزی بزرگتر از سِنِتی!

ابروهام رو درهم کشیدم و با شوخی گفتم:

-بزرگی که به سن نیس...

-بله بنده کاملاً واقفم که به عقل و شعوره!

خندیدم و صورتش رو نزدیک صورتم کرد. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و تن صداش رو پایین آورد:

-اگه گفتی بعد یه روز کسالت بارِ کاری و گرمای جان‌گداز تابستون چی
میچسبه؟!

نگاهش رو دوخت به لب‌هام. دوستش داشتم... مطمئن بودم دوستم داشت!
سرش رو جلو تر آورد که سریع پس کشیدم و گفتم:
-بستنی!!

با چشمهایی درشت و ابروهایی بالا پریده نگاهم کرد. خنده‌ام رو قورت
دادم و سعی کردم جدی باشم:

-من بستنی می‌خوام!

به خودش اومد و با بهت و خنده نگاهم کرد. شونه بالا انداخت و گفت:

-باشه نازان خانوم... تا می‌تونی بتازون!

غرق خوشی شدم، غرق دوست‌داشتن. چقدر من این مرد رو دوست
داشتم... چقد این مرد دوستم داشت ...

"واقعا دوستم داشت؟ بیا کمی با خودمون روراست باشیم نازان. واقعا
دوستمون داشت؟ مهیاد دوستمون داشت و" ...

افکارم رو پس زدم و چشمهام رو باز کردم. تا فردا که روز دادگاهمون بود، کلی کار ناکرده داشتم. باید... باید چی کار می کردم؟ چی کار داشتم تا انجام بدم؟ جز غصه خوردن و حرف زور شنیدن و تهمت خوردن و ...
سرم رو محکم تکیه کردم. باید تحمل کنی نازان! چیزی به پرتگاه
نمونده ...

متنفر بودم از سر و صدای راهروهای دادگاه و همه‌های موجود در
اون. متنفر بودم از نگاه خیره و هیز مردها و نگاه گاه تحقیرآمیز و گاه،
نگاهی توام با ترحم زن‌ها ...

متنفر بودم از شلوغی و سر و صدای راهرو که بوی خیانت و طلاق و
فساد می داد.

حالم به هم می خورد از پرسش‌های متداول "مامان ما این جا چی کار
می کنیم" بچه هایی که از گوشه‌ی چادر مادرشون گرفته و مدام این حرف
رو تکرار می کردن.

بزرگمهر کنارم نشست و کلافه، دستی به پیشونیش کشید. نیم نگاهی بهم
انداخت گفت:

-زیاد رو فضا زوم نکن، اعصاب خودت رو متشنج می‌کنی. من هنوز هم
با چندسال سابقه کار تو دادگاه نتونستم فضا رو درک و هضم کنم!

-خیلی شکنجه‌آور نه؟

-چی؟

سرم رو بالا آوردم و مستقیم تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

-این‌که مهر طلاق تو شناسنامه‌ت بخوره و همه به اسم بیوه بشناسنت.

این‌که اسم ننگ‌آور "بچه طلاق" بمونه رو بچہت ...

مشغول بازی با انگشتهاش شد و در همون حالت گفت:

-خیلی بدتر و بیشتر از اون‌چه که فکرش رو بکنی سخته. می‌دونی، به

این زندگی که داشتی عادت می‌کنی و بعد چشم باز می‌کنی و می‌بینی همه

آرزوهات و رویاهات از هم پاشیدن. می‌بینی کل زندگی‌ای که یک عمر

تلاش کردی تا جمع و جورش کنی، یک‌شبه و با چندتا خط‌خطی و

امضای ساده و مہری سیاه، همه‌شون به باد رفته .

-طوری حرف می‌زنید که اگر نمی‌دونستم وکیل هستین فکر می‌کردم شما

هم این تجربه تلخ رو داشتین!

سرش رو بالا آورد و لبخند تلخی زد. اون قدر تلخ که کام من رو هم تلخ کرد ...

-راستش رو بخوای... قبل این که وکیل بشم، بابا بودم!

چشم هام تا حد ممکن گشاد شدن. بزرگمهر بچه داره؟

-بودین؟ یعنی دیگه ...

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بعد، چشم هاش رو به دیوار رو به رو دوخت. آهسته گفت:

-هنوز تا وقت دادگاه نیم ساعتی داریم. حوصله شنیدن دارید؟

با اشتیاق سر تگون دادم. چرا تابحال کنجکاو نشده بودم درباره زندگی بزرگمهر؟!

-بگید، دوست دارم بشنوم ...

-بیست و یک سالم بود که ازدواج کردم، با یکی از دختر های خان داییم.

اون موقع ها زیاد علاقه و عشق برام مهم نبود. تنهام چیزی که مهم بود.

این بود که من یه زن دارم که بهش اعتماد کامل دارم و خوب

می شناسمش. گذشت و بعد از چند ماه رها حمله شد. بچه مون یه دختر

خوشگل و سفید و تپل بود .

تلخ خندید و چشم به انگشت‌های گرده خورده به همش دوخت. می‌تونستم
برق اشک رو چشم‌هاش ببینم .

-اون روزها تو اوج بودم. دانشگاه رو ترک کرده بودم و تو کارخونه
پدرم مشغول کار بودم. سرم حسابی شلوغ بود و مشغول کارم بودم و
غافل از رها و دخترم. خودم هم حس می‌کردم که در حقشون دارم کم
لطفی می‌کنم اما خب... نمی‌تونستم کاری کنم .

سرش بالا آورد و نگاهش رو به سمت دیوار رو به رو سوق داد .

-رها تنها بود، رها بی محبت بود، اون به عشق و محبت احتیاج داشت...
متوجه رفتار های مشکوکش شدم فهمیدم دل باخته و کاری از دست من
هم بر نمیاد. درسته دوستش داشتم اما نمی‌تونستم به زور پیش خودم
نگاهش دارم .

با تعجب و بهت نگاه کردم. ابرو هام رو در هم کشیدم و طلبکارانه گفتم:

-نمی‌تونستید برید و از دست اون مردی که اغفالش کرده شکایت کنید؟
رها رو چرا قانع نکردید که باهاتون بمونه؟

تو چشم هام زل زد. درد تلخ خاصی رو می‌تونستم تو چشم هاش ببینم .

-رها در خواست طلاق داد و با پدر دخترمون رفت. اما تو مسافرتشون به یه شهر دیگه... تصادف کردن. دست فرمون داداشم خوب بود، نمی‌دونم چطور شد که تصادف کردن...

دستم رو جلوی دهانم گرفتم. حرف‌هاش برام غیر قابل باور بود.

-داداشتون؟

زهر خندی زد و دوباره چشم به دست‌هاش دوخت. خوب می‌دونستم چشه، شرمش می‌شد درباره خیانت همسرش حرف بزنه. دقیقا مثل...

-آره داداشم. اون و رها عاشق هم‌دیگه بودن و باهم رابطه داشتن. من پریدم میون رابطشون و از هم جداشون کردم. اما اونا همچنان به رابطه مخفیانه خودشون ادامه دادن و سر انجام رابطشون شد رویا. تو تصادفشون، رویا و داداشم جا به جا فوت شدن اما رها قطع نخاع شد.

-زنده‌ست الان؟ پیش شماست؟

دوباره نگاهش رو با نگاهم گره زد:

-من مردم نازان، من هم غیرت دارم، من هم غرور دارم. تا حدی برام قابل تحمله...

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

از "نازان" صدا زدنش خشکم زد اما سریع به خودم اومدم. می‌دونستم حرف ها و گفته هاش دست خودش نیست. نگاه آخرش رو به ساعت مچیش انداخت و نفسش رو به بیرون فرستاد گفت:

-وقتشه، باید بریم داخل

بلند شدم و مانتوم رو مرتب کردم. بزرگمهر در رو باز کرد و داخل شدیم. چرا اسمش رو تا به حال نپرسیده بودم؟ حتی به تابلوی روی در اتاقش هم دقت نکردم! روی صندلی نشستم و به دورو برم نگاه کردم. مهیاد اخم هاش رو در هم کشیده بود و چشم به پرونده ی دست قاضی دوخته بود. بزرگمهر کنارم نشست و آروم گفت:

-حال آقای آرامش انگار زیاد رو به راه نیست!

فقط یک لحظه کوتاه نگرانش شدم:

-چیزی شده؟

-شاید حرف زدن من و شما بود. انگار زیاد به مزاجش خوش نیومده!

سر تگون دادم و نفسم رو فوت کردم. بعد از چند لحظه پرسیدم:

-منتظر چی هستیم؟

-وکیل آقای آرامش

مسکوت به میز قاضی خیره شدم و چیزی نگفتم. صدای زمزمه ماندنش
رو از کنار گوشم شنیدم:

-خانوم اعتمادی؟

سر چرخوندم و نگاهش کردم .

-بله؟

-میشه حرف های نیم ساعت پیشم رو بر مبنای درد و دل بذارید؟

-البته، همونطور که شما همه حرفام رو پیش خودتون مثل یه راز نگه
داشتید من هم همین کار رو می‌کنم. دوست امینی هستم!

لبخندی زد متقابلا لبخند زدم که متوجه نگاه خشمگین و غضب آلود و
دست مشت شده‌ی مهیاد شدم. دروغ چرا ، کمی ترسیده بودم!

وکیل مهیاد هم اومد و جلسه ی دادگاه شروع شد ...

از اتاق خارج شدیم و همون لحظه تلفن همراهم به صدا در اومد. با
اعصابی خورد تلفن رو بیرون کشیدم. با دیدن اسم مامان نفس عمیقی
کشیدم و جواب دادم:

-جانم مامان؟

-سلام دخترم خوبی؟ چی شده نازان؟

-شرمنده، سلام!

روی صندلی کنار در نشستم و ادامه دادم:

-چی میخواستی بشه، قاضی وقت داد درباره تصمیممون فکر کنیم و چه

می‌دونم برگردیم سر خونه زندگیمون

-یعنی چی؟ حال قاضی خوب بود؟ مگه شرایط رو نمی‌دونست؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. سردرد بدی تو همین چند دقیقه به جونم افتاده بود .

-چرا خیلی هم خوب می‌دونست. فکر کنم ...

دستم رو روی شقیقه‌م فشردم .

-از آشنایان مهیاد بود. شاید یکی از فامیل هاشون، شاید هم از دوست

های پدرش

-آخ نازانم... حالا چی می‌شه؟

-دو ماه دیگه برگردیم و بگیم به تفاهم نرسیدیم و طلاق می‌خوام

-باشه عزیزم، اشکالی نداره. این دوماه هم مثل برق و باد می‌گذره... بیا
خونه عزیزم .

تماس رو قطع کردم و تلفن رو داخل کیفم انداختم. تا خواستم بلند بشم،
دستم توسط شخصی کشیده شد و روی صندلی پرت شدم. با دیدن مهیاد
ابروهام رو در هم کشیدم و با خشم گفتم:

-دستم رو ول کن، چی کارم داری؟

نگاهش رو به آدم‌های در حال عبور دوخت و دست‌هایش رو، روی سینه
جمع کرد .

-اون قدر دلت می‌خواد از من جدایی؟ داری لحظه شماری می‌کنی نه؟

-چرا باید بهت جواب پس بدم؟

-چون من شوهرتم!

-تا دوماه دیگه نیستی.

-تا دوماه بعد... به نظرت می‌ذارم از من جدا بشی؟

به سمت چرخید و ادامه داد:

-به نظرت من بی‌خیالت می‌شم و می‌ذارم با بزرگمهر بریزی رو هم؟

جوش آوردم. مهیاد چه فکری با خودش می‌کرد؟

-چرا چرت و پرت می‌گی؟ بزرگمهر فقط وکیل‌مه، همین .

به سمتم چرخید. زل زد تو چشم‌هام و از لای دندون‌های کلیدشده‌اش
غرید:

-چه وکیل خون‌گرم و صمیمی داری تو! باهم جیک تو جیک می‌شید و

داخل جلسه هم می‌گید و می‌خندید! من رو خر فرض نکن نازان ...

تحمّلش برام غیرممکن بود. فضای راهروی خفقان‌آور و نگاه‌های خیره‌ی
دیگران، دست به دست هم داده بودن تا مسیر تنفس من رو ببندن.

-فکر نمی‌کنم هیچ‌کدوم از کارهای من به تو ربطی داشته باشه.

همون‌طور که کارهای تو به من ربطی نداشت.

-این موضوع فرق می‌کنه!

از روی صندلی بلند شدم و داد زدم:

-چه فرقی می‌کنه؟ هان؟ این دو قضایا چه تفاوتی باهم دارن؟ من چی کم

داشتم مهیاد؟ چی کم گذاشتم واست؟ چی از من خواستی که دو دستی بهت
تقدیم نکردم؟

مهم نبود چطور نگاهم می‌کنن. مهم نبود نگاه مهیاد با خشم و ترس از ریخته شدن آبروش بین من و مردم دورم می‌چرخه. دیگه هیچ‌چیز مهم نبود ...

-چرا حرف نمی‌زنی؟ هان؟ می‌ترسی از آبروت؟ ولی من دیگه ترسی ندارم مهیاد. اون یه‌خورده آبرومم تو ریختی ...

شناسنامه‌ام رو از کیف درآوردم و جلوی صورتش گرفتم.

-این رو می‌بینی؟ امروز آوردم خط‌خطیش کنم تا از شر سایه‌ی شوم تو خلاص بشم. تا از زیر سلطه‌ی مهیاد آرامش دربیارم. اما چی نصیبم شد؟ یه مشت چرت و پرت از سوی آشنایان جناب‌عالی. چرا راحت نمی‌ذاری به حال خودم؟ چی از جونم می‌خوای؟

مامورها به سمتون اومدن و یه خانوم چادری از بازوم گرفت و به سمت صندلی هدایت کرد. مردم رو پراکنده کردن و زن چادری، شکلات شیرینی تو دهانم گذاشت.

پلک روی هم گذاشتم تا کمی دور بشم از اتفاقات. باید تسکین می‌دادم سردردم رو ...

مهیاد رو از اونجا بردن و بی حرف، سرم رو به دیوار تکیه دادم. بعد از چند دقیقه، بزرگمهر که کارش تموم شده بود، اومد بالای سرم ایستاد و صدام زد.

-خانوم؟ حالتون خوبه؟ از نگهبان ها شنیدم باز آرامش دعوا راه انداخته!

چشم هام رو باز کردم و چند ثانیه، گنگ نگاهش کردم. از روی صندلی بلند شدم و با لبخند بی جونی، گفتم:

-بله خوبم، ممنونم ازتون.

کیفم رو روی شونه ام مرتب کردم و تا خواستم برم، صداش رو شنیدم که گفت:

-برسونتمون تا منزل؟

-نه ممنون، تا همین جا هم که همراهم بودید کافیه.

-اگر مشکلتون آقای آرامش و حرفاشه، من...

دستم رو جلوی صورتم گرفت و سریع گفتم:

-نه نه، می دونم اون طور که اون می گفت نیست. خودتون هم خوب

می دونید که نیست. پس احتیاجی به توضیح نیست آقای بزرگمهر.

نگران جلوتر اومد و گفت:

-مطمئنید حالتون خوبه؟

سر تکون دادم.

-دلم کمی پیاده روی می‌خواد. تا همین جا هم لطف کردید و همراهیم کردید. مزاحم کارتون نمیشم، بفرمایید ...

-راستش ...

نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:

-کار خاصی ندارم. اگر مایل باشید، باهم تا خونه شما پیاده بریم.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-پس ماشینتون چی؟

-فردا با تاکسی میام دنبالش و می‌برمش. جاش امنه، نگران نباشید!

جلوتر از من راه افتاد و صداش رو کمی بالا برد:

-بفرمایید!

کمی قدم زدیم بدون این‌که کلمه‌ای بینمون رد و بدل بشه. کمی معذب بودم از این سکوت طولانی و عذاب آورد.

خودش هم متوجه این حس من شد که سریع گفت:

-حوصله‌تون که سر نرفته؟

-نه راستش ...

نفسی عمیق و جان‌سوز کشید!

-شخصیت واقعی این‌طوره. اصلاً نمی‌تونم رفتار مناسب با موقعیت پیدا بکنم. خیلی سعی کردم تو این زمینه هم موفق بشم، اما انگار چندان هم کارساز نبوده!

آروم خندیدم و گفتم:

-هرکسی تو یه سطحی پیشرفت میکنه و تو یه سطحی، خیلی ضعیف و ناتوان می‌مونه. قرار نیست که همه بی‌عیب و نقص باشن! اگر قرار بود این‌طور باشه که دیگه اسممون انسان نبود. می‌شدیم یه موجود بی‌نقص یا به عبارتی، خدا!

سرش رو تکون داد و دنباله حرفم رو گرفت:

-طرز تفکرتون جالبه. ولی اگر شخصی تو یه زمینه ضعیفه، نباید به فکر پیشرفت بیوفته؟ با جمله‌ی "فقط خدا کامله" جلوی ترقی‌اش رو بگیره تا مبادا به اعتقاداتش آسیبی برسه؟ درسته نمی‌تونه کامل بشه و کامل باشه،

اما حداقل می‌تونه که تلاش کنه تا خودش رو شده باشه یکم، در اون زمینه به طرف سربلندی سوق بده.

بحث جالبی بود و یخ بینمون آب شده بود. در طول مسیر باهم حرف می‌زدیم و بحث می‌کردیم. با دیدن بستنی فروشی اون طرف خیابون، چشم‌هاش درخشید و سریع گفت:

-امیدوارم بستنی خوردن تو جاده رو دوست داشته باشید!

بدون این‌که منتظر پاسخ من بشه، به طرف بستنی فروشی پرواز کرد! لبخند کمرنگی زدم و نگاهم رو به جاده دوختم.

بچه‌های کوچیکی که دست مادرشون رو گرفته بودن و این طرف و اون طرف می‌رفتند.

اگه پسر من هم زنده بود، هم‌سن و سال این‌ها می‌شد؟

با لبخند حسرت باری نگاهشون می‌کردم. تلفن یکی از مامان‌ها، زنگ خورد و اون هم، وسط خیابون مشغول شد. نگاهم بین ماشین سنگین و پسر بچه‌ای که دست مادرش رو رها کرده و داشت برای خودش راه می‌رفت و حرف می‌زد، چرخید.

کیفم رو همون جا رها کردم و به سمت پسر بچه دویدم. مادرش با دیدن ما تو اون وضعیت، جیغ بلندی زد و همه‌ی خریدهاش رو پرت کرد روی زمین. ماشین تند تند بوق می‌زد و شدیداً روی اعصاب بود. طفل رو بغل کردم و پشتم رو به ماشین کردم. من که یکی‌شون رو کشتم، چرا باید می‌گذاشتم یه طفل دیگه جلوی چشم‌هام پرپر بشه؟ هرچند غریبه، هرچند ناآشنا ...

صدای بوق ماشین هر لحظه بلندتر می‌شد و صدای جیغ‌های پی در پی و کذایی زن، اعصاب‌خوردکن تر.

در یک لحظه، بازوم توسط کسی گرفته و با شدت کشیده شد.

جیغ خفیفی کشیدم و طفل رو محکم‌تر تو آغوش فشردم.

آروم لای چشم‌هام رو باز کردم و متوجه بستنی‌هایی که با خاک یکسان شده بودن، شدم. سر بالا آوردم و خیره شدم تو چشم‌های ناجیم. درواقع ناجی من و اون طفل ...

صدای ضربان قلبم رو به راحتی توی سرم می‌شنیدم. همه‌ی صداها‌ی اطرافم برام نامفهوم و گنگ شده بودن. هیچ‌چیز رو حتی حرکت لب‌های بزرگمهر رو هم متوجه نمی‌شدم ...

-حالت خوبه؟ طوریت که نشد؟

ازش فاصله گرفتم و با بهت، به طفل لرزون و گریون که میون ما گیر کرده بود نگاه کردم .

بدون این که حرکات و رفتارم دست خودم باشه، دستم رو روی گونه ی پسر بچه گذاشت و ناگهانی، سرش رو تو آغوشم فرو بردم. با محبت خاصی بغلش کرده بودم و می بوئیدمش.

قسمت نشد مادر بشم. شاید هم خودم جلوی تقدیر و قسمت رو گرفتم و گفتم نمی خوام مادر باشم. اما احساس مادرانه که داشتم، نداشتم؟ من هم مادر محسوب نمی شدم؟

با خودم تکرار کردم:

"البته یه مادر بی فرزند... یه مادر تنها و احمق که طفلش رو با دست های خودش کُشت" ...

با صدای بزرگمهر به خودم اومدم:

-مادر بچه اومده. می دید بهش؟

محکم تر تو آغوش فشردمش. انگار که بچه، برای خودم بود! انگار بار دیگه، به زور اومده بودن تا بچه ام رو از من بگیرن!

-نه، به هیچکسی نمی‌دمش. مادرش اگر دوستش داشت حواسش بهش می‌بود. بیشتر مراقبش می‌شد. ولش نمی‌کرد وسط خیابون به امون خدا. اون زن نمی‌تونه مادر باشه. اون نمی‌تونه یه مادر باشه!

-خانوم اعتمادی؟ حالتون خوبه؟

می‌دونستم بخاطر شوک تصادفی بود که چندلحظه پیش اگر بزرگمهر نبود، اتفاق می‌افتاد.

آروم سر تکون دادم و دستم رو شل کردم. پسرک گویی از بودن تو آغوش من چندان هم ناراضی نبود، اون هم سفت و محکم بغلم کرده بود. اهمیت نمی‌دادم دلیلش چی بود، ترس یا درخواست محبت. مهم این بود که من هم لحظه ای هرچند کوتاه، طعم در آغوش کشیدن پسرکی رو حس کردم ...

لبخند تلخی روی لب‌هام نشوندم و بچه رو روی زمین گذاشتمش. نگاهی به من انداخت و به طرف مادرش چرخید. آهسته و با قدم‌هایی کج و معوج، به سمتش رفت و پاهای مادرش رو بغل کرد.

زن قدم برداشت و به سمت اومد. دستم رو بین دست‌هاش گرفت و با لبخندی قدر دان گفت:

-نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم. اگر شما نبودین ...

لحظه‌ای مکث کرد. درکش می‌کردم، حتی حرف زدن درباره‌ی از دست دادن فرزند هم سخت بود!

-کاری نکردم خانوم. اگر شما هم جای من بودید مطمئنم همین کار رو می‌کردید.

نگاهم رو به سمت پسرک خیره با چشم‌های مشکی، انداختم.
-مراقبش باشید.

دستم رو بین دو دست کوچیکش گرفت و روی گونه‌اش گذاشت. لبخند پرمهری روی لب‌هام نشست. چشم‌هام، کمی تر شد. هر آن امکان داشت بزنم زیر گریه ...

-اسمش ماهان. حدودا سه و نیم سالشه اما نمی‌تونه حرف بزنه. دکتر ا میگن دیر به حرف میاد اما خانواده‌ام... میگن لال... این‌طوری ابراز دوست داشتن می‌کنه.

و با سرش، به دستم که روی صورت ماهان قرار گرفته بود اشاره کرد.
لبخندم پررنگ تر شد. رو به مادر ماهان کردم و گفتم:

-مراقب پسرتون باشید خانوم. به حرف‌های دیگران هم اهمیت ندید و
زندگی‌تون رو بکنید. مبادا بذارید چیزی شما رو از بچه‌تون جدا کنه که
حاصلش چیزی نیست جز یه عمر پشیمونی و درد و رنج ...
بار دیگه تشکر کرد و از من دور شد.

مردمی که دورمون حلقه زده بودن هم کم کم متراکم شدن. بزرگمهر نفس
عمیقی کشید و با صدای آرومی گفت:

-انگار قسمت نبود تو خیابون بستنی بخوریم. بریم اونجا؟

و با سر به کافه‌ی اون سمت خیابون اشاره کرد.

کمی شرم می‌شد تو چشم‌هاش نگاه کنم. بخاطر چند لحظه پیش!

فکر کنم خودش هم فهمید که سریع نگاهش رو دزدید و به سمت کافه به
راه افتاد.

سفارش هارو دادیم و مسکوت پشت میز هر کدام مشغول شدیم. تا آوردن
سفارش ها، حواسم رو معطوف تلفن همراهم کردم تا با بزرگمهر هم کلام
نشم. همون طور که سرم تو گوشی بود، صدای بزرگمهر رو شنیدم:

-راستش... یه معذرت خواهی بدهکارم، بخاطر کاری که چند لحظه پیش
کردم.

سر بالا آوردم و نگاهش کردم سعی کردم لبخند بزنم و تو چشم‌هاش نگاه نکنم.

-اشکالی نداره، در واقع من باید ازتون تشکر کنم، بابت لطفتون و همچنین نجات جون من و اون بچه.

لبخندی زد و نگاهش رو به سینی حاوی سفارش هامون که دستِ پیش خدمت بود، دوخت. بعد از گذاشتن سفارش ها روی میز، مشغول شدیم و بزرگمهر، همون طور که قاشقش رو داخل ظرف بستنی تکون میداد، گفت:

-خیلی بچه دوست دارید؟

قاشق تو دستم خشک شد. قاشق رو داخل ظرف انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

-آره خیلی... علاقه ام بهشون وقتی بیشتر شد که خودم داشتم مادر میشدم، خدا لعنت کنه مهیاد رو ...

دست‌هاش رو در هم گره زد، ظرف بستنی رو کنار زد و به جلو خم شد. دست‌هاش رو روی میز گذاشت و گفت:

-نباید از دستش می‌دادید، حتی اگه طلاق می گرفتید اون بچه تون بود!

تلخ خندیدم، مثل همیشه!

-اون بچه، بچه ی من بود. دوستش داشتم، برای همین سقطش کردم.

تو چشم‌هاش خیره شدم و ادامه دادم:

-می دونید، طعم بچه ی طلاق بودن رو چشیدم. خیلی تلخ بود. حتی تلخ

تر از زهر! نمی خواستم کام بچه ی منم تلخ بشه.

-فقط بخاطر اینکه کامش تلخ نشه؟

-شما بچه ی طلاق بودید؟

ابرو بالا انداخت و با تعجب نگاهم کرد

-نه!

-پس نمی تونید درکم کنید. نه من و نه مشکلات من رو. هرچند هر روز

با این مشکلات سر و کله می زنید اما هیچ وقت نمی تونید درد بچه هایی

که دور از پدر و نزدیک مادر، و برعکس، اما بدون محبت های اون

هستن رو درک کنید!

یکه خورد و کمی جمع شد. صداش رو صاف کرد و گفت:

-بچه‌ی طلاق نیستم اما... یه مرد مطلقه که هستم. بنا بر زمینه‌ای که شغلم

ایجاد می‌کنه هم کم نمی‌دونم درباره‌شون. باز هم دلالت موجه نبود!

چرا نمی‌شد این مرد متوجه حرف‌هام بشه؟

-گرسنگی نکشیدید که عاشقی یادتون بره آقای بزرگمهر! شمای مرد

مطلقه، بعد یا قبل از طلاقتون به فکر بچه‌تون بودید؟

-راستش... نه! فقط به خودم و رها فکر می‌کردم. یعنی فرصتی نشد به

رویا فکر کنم.

-حتی برای لحظه‌ای؟

-شرایط ایجاب نمی‌کرد

-چه جالب، شرایط ایجاب نمی‌کرد! اون وقت از من انتظار داشتید به فکر

بچه‌ام باشم درحالی که این نهایت لطفم بهش بود؟ چی از این بهتر

می‌تونستم بهش بدم؟ پشیمونم، درست. هنور هم دلم داغدار پسرمه، باز هم

درست. ولی نمی‌تونستم به دنیا بیارمش و بکنم یکی مثل خودم. یکی مثل

نازان! این ظلم بزرگی بود در حقش... درست مثل ظلم شما به اون طفل

معصوم.

سرش رو پایین انداخت. انگار کمی تند رفته بودم! ولی حقش بود، باید می‌گفتم تا هم من سبک می‌شدم و هم اون کمی احساس گناه می‌کرد. این همه بی‌خیال بودن برای مردی که قبلاً هرچند الکی، اما پدر بود، زیاد خوب نبود.

بستنی‌هامون رو خوردیم و از کافی‌شاپ خارج شدیم. کمی حالم بهتر شده بود، حداقل از امروز صبح و تو دادگاه بعد از جدلم با مهیاد.

کاش چیزی به نام طلاق تو دنیا وجود نداشت. کاش یکی، صفحه‌ای که این لغت توش بود رو آتیش می‌زد. کاش هیچ‌وقت این اتفاق شوم تو سرنوشت من نبود، تو سرنوشت مادرم نبود ...

چی می‌شد اگر مادرم طلاق نمی‌گرفت؟ چی می‌شد مادرم حواسش جمع بچه‌هاش بود و پی ازدواج مجدد رو نمی‌گرفت؟ چی می‌شد پدرم مرد متعهدی بود؟

اگر مادرم ازدواج نمی‌کرد... به خودم تشر زدم:

-یعنی چی نازان؟ اون باید جوونی‌اش رو پای ما هدر می‌داد؟

دو دل بودم، پاسخ دادم:

-خب ما بچه‌هاش بودیم. نباید به فکر ما می‌بود؟

-خودت چی؟ اگه بچت زنده بود برای یه سرپناه برای خودت و اون طفل دست به کار نمی‌شدی؟

سکوت کردم ...

مادرم حق داشت، نباید اون حق رو ازش می‌گرفتم. ولی انصاف بود؟
انصاف بود من یه دختر بی‌قید و بند بشم فقط بخاطر بی‌محلی‌های مادرم
و اشتباهات پدرم؟ انصاف بود این بی‌قید و بندی‌های من بشه آتوئی دست
مهیاد و بازیم بده؟ انصاف بود این‌طور از پاکی و سادگی من سوء استفاده
بکنن؟

این انصاف نبود، اصلا انصاف نبود.

"خدایا حق که می‌گویند به حق‌دار می‌رسد این بود؟ حق من این زندگی
بود؟ در زندگی زجر کشیدم، پس بنده محبوبت بودم! از من که گذشت،
اما قسمت می‌دهم دیگر از این لطف‌ها، به بنده‌های محبوبت نکنی ...!"

روی قالیچه‌ی وسط اتاق دراز کشیدم. بدون هیچ بالشتی، بدون هیچ
ملحفه‌ای. هوا سرد بود، شاید به سردی یه آغوش خاموش. به سردی
آغوشی که داغ بود از خواستن اما می‌دونستی برای کسی به غیر تو هم
هست. آغوشی که داغ بود اما برای تو... مثل جهنمی پر از سوز و سرما
بود!

و من حالا، تو همچین جهنمی مثل جنین تو خودم جمع شدم و داشتم فکر می کردم. فکر می کردم به اولین روزی که تن دادم به خواسته‌ی نامعقول اما از سر عشقِ مهیاد... تن دادم به لجبازی های خودم... تن دادم به خواسته های ناخواسته‌ای، که دنیام رو وارونه و ویرونه کرد.

کمی تند رفته بودم... مهیاد فقط دوست پسر بود، همین!

من بچه بودم، نادون بودم، احمق بودم! اون عقلش نمی رسید توجیهم کنه؟ اصلاً چرا این کار رو کرد؟ ...

پر بودم از پوچی. خالی بودم از هر احساس دوست داشتن و عشقی که قبلاً تو وجودم موج می زد. خالی بودم از احساسی که با بند بند وجودم حسش می کردم و الان... الان، نازان، تهی از هر احساسی، مثل جنینی که هر آن انتظار سقط شدن رو می کشه، تو خودم جمع شدم و منتظرم یکی از این دنیا ساقطم کنه... یکی ماشه رو بکشه و بنگ! تیر خلاص رو بزنه ...

نمی دونستم چرا یک هو این چنین به هم ریختم. با یادآوری بزرگترین اشتباه زندگیم... باز هم صدای ناقوس مرگ ماندی تو گوشم پی چید. صدایی که با بنگ بنگ های بلند و کر کننده اش، ذره ذره وجودم رو

آب می‌کرد. صدای ناقوس درست مثل آتیش بود و من مثل شمع. نزدیکم می‌شد و از حرارت و گرمای اون، ذوب می‌شدم و فرو می‌ریختم ...
صدای ناقوس کمتر شد... کمتر شد و تبدیل شد به صدای زنگ تلفن
همراهم ...

با خوشحالی گوشی رو جواب دادم، خیلی وقت بود که منتظر زنگش بودم.

-الو مهیاد؟ سلام!

-سلام نازانم، خوبی؟ کجایی تو دختر؟

شوق زیادی تو صدام بود. بعد از دو هفته ندیدن، امید داشتم که امروز
قرار بذاره و هم‌دیگه رو ببینیم.

-من خونه‌ام. خودت کجایی؟ نه زنگی؟ نه پیامی! حوصله‌ام خیلی سر رفته
مهیاد!...

لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت:

-دلت واسم تنگ شده؟

بار سنگینی رو از روی دوشم برداشت! ذوق زده گفتم:

-آره... یعنی نه! راستش... یه کوچولو شاید.

آخ که تموم هستیم رو فدای صدای خنده هاش می کردم ...

-فدای دلت بشم. آماده شو بریم یکم بگردیم، هوم؟

-الان؟

با صدایی که درش خنده موج می زد گفت:

-نه که خیلی میل نداری!

-باشه بابا، باشه! آماده میشم بهت زنگ می زنم. خوبه؟

-منتظرم. راستی نازان؟

-جانم؟

-مادرت... نمی پرسه کجا میری؟

نفسم رو تو سینه ام حبس کردم. چی می گفتم؟ که مادرم اهمیت نمی ده؟

-مامان خونه نیست نگران نباش. من میام سرکوچه بهت زنگ می زنم

بیای. خب؟

-باشه گل دختر. منتظرم

-زود آماده میشم ...

تماس رو قطع کردم و سریع پریدم داخل حموم. نمی‌دونستم چرا، اما این قرار شاید کمی متفاوت تر از بقیه‌ی قرارهامون بود!

دوش یک ربعی گرفتم و بیرون اومدم. نم موهام رو گرفتم و بافتمشون. تیشرت صورتی و ساپورت مشکی کلفتی پوشیدم. مانتوی جلوباز مشکی رنگم رو به تن کردم و روسری حریر مشکی‌ام رو روی موهام انداختم. حس می‌کردم کمی خیس شده!

آرایش محوی کردم و کیف و کفش صورتی-مشکی ورنی‌ام رو برداشتم. شاید کمی زیادی زننده بود اما خب... ناسلامتی مهیاد عشقم بود، طوری نمی‌شد که!

تلفن همراهم رو داخل کیفم انداختم و آهسته و بدون این‌که مامان متوجه بشه، از خونه خارج شدم ...

-الو مهیاد؟ کجایی تو؟

-دو قدم بیا جلوتر

دو قدم برداشتم که گفت:

-حالا بچرخ سمت راست

با دیدنش ذوق زده دستم رو بالا بردم و تگون دادم. به سمت ماشینش رفتم
و دو تقه به شیشه زدم که در رو برام باز کرد و با صدای نسبتاً بلندی
گفت:

-بفرمائید خانوم.

خندیدم و سوار شدم. ماشین رو روشن کرد و شروع کرد به حرکت.
چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، بوی عطرش فضای ماشین رو در
بر گرفته بود. چقدر خوب بود حتی با نفس کشیدن هم نزدیک خودت
احساسش کنی!

-کجا بریم؟

سر برگردندم و نگاهش کردم. محو شدم تو اون سبز های لعنتی ...

-امم... نمی‌دونم!

-بریم خرید؟ فست فود؟ بستنی؟ شهربازی؟

-نه، یه جای ساکت و آروم.

عجیب نگاهم کرد و گفت:

-یه جای خلوت؟!!

آب دهانم رو با ترس فرو بردم و لبخند لرزونی زدم. با دیدن قیافه‌ام، بلند زد زیر خنده که نفس راحتی کشیدم. مشتی با بازوش زدم و گفتم:

-دیگه از این شوخی ها با من نکنی ها!

با خنده سر تکون داد و گفت:

-حالا دور از شوخی؛ قراره امروز معرفیت کنم به مادرم ..

با جیغ و بهت گفتم:

-چی؟؟! اون وقت تو الان باید بهم بگی؟

نگاهم رو به سمت لباس‌هام سوق دادم و دوباره جیغ زدم:

-مهیار زودتر می‌گفتی یه لباس خوب و سنگین می‌پوشیدم دیگه، این چه وضعشه اخه!

با حرص خودم رو روی صندلی کوبیدم و محکم نشستم. وای خدا... اگه بنذازم بیرون چی؟

آب دهانم رو فرو بردم و به ساختمون رو به روم نگاه کردم. نمای مشکی و سفیدش لرز بدی تو جونم انداخت. انگار دیو سیاه و بدجنسی داشت با اخم و خشم نگاهم می‌کرد!

وارد ساختمون شدیم و مهیاد پیشنهاد آسانسور رو داد که منصرفش کردم.
دل خوشی از آسانسور نداشتم، با پله ها راحت تر بودم.

نفس نفس زنان، جلوی در خونه شون ایستادم. دست رو روی زانو هام
گذاشتم و گفتم:

-جداً مهیاد؟ طبقه هفتم؟ وای نفسم!

مهیاد دستش رو پشت کمرم گذاشت و تا خواست چیزی بگه، در ورودی
باز شد و من راست ایستادم. دست مهیاد پشت کمرم خشک شد و قامت نه
چندان ریزه میزه ای مادرش، تو چهارچوب در پدیدار شد.

-سلام!

با همون تای ابروی بالارفته از نوک پا تا فرق سر نگاهم کرد و سر
تکون داد. زیر لب سلام داد و با لبخند کجی، دعوتم کرد برم داخل.
نفس تو سینه ام حبس کردم و زیرچشمی به مهیاد نگاه کردم درحالی که
لب هاش رو به هم می فشرد تا نخنده، سرش رو به معنای "برو داخل"
تکون داد. با هم وارد شدیم و دستش رو از روی کمرم برداشت. زن
جوونی جلو اومد و با عشوه و ناز، دستش رو دراز کرد و گفت:
-سلام نازان جان، خوش اومدی.

سر تکون دادم و لبخند زدم.

-سلام، ممنون!

من رو به طرف پذیرایی راهنمایی کردن و زن جوون که احتمال می‌دادم
خواهر مهیاد باشه، گفت:

-بیا بشین این‌جا.

کنارش نشستم و مادر مهیاد هم روی مبل روبه‌روم نشست. صدای زن
جوون که به گوشم رسید، چشم از مادرش گرفتم و نگاهم رو به اون
دوختم.

-اسم من عاطفه‌ست، زن داداش بزرگ مهیاد. نمی‌دونم می‌شناسی من رو
یه نه، اما به هر حال خوش‌بختم.

دستش رو فشردم و با صمیمیت گفتم:

-من هم همین‌طور.

مهیاد کنار مادرش نشست و دستش رو دور گردن مادرش انداخت.
بوسه‌ای روی گونه‌ی مادرش کاشت و با لبخند عمیقی گفت:

-عروست چطوره مامان؟

مادر جان (!) چشم غرّه‌ی غلیظی به مهیاد رفت و پای چپش رو روی پای راستش انداخت. با صدایی که حس می‌کردم گرفته‌ست گفت:

-مهم توئی که انتخابت رو کردی، من کی هستم که نظر بدم.

حس می‌کردم از اومدن من زیاد راضی نیست. کلاً از وجود من خوش‌حال به نظر نمی‌رسید. باید چیزی می‌گفتم؛ شاید اون‌قدر ها هم که فکر می‌کرد، بچه و بی‌فکر نبودم ...

-این‌طور نیست خاله جان. شما بزرگتر هستید و خلاصه‌ی رابطه‌ی کوچیک ما منتهی میشه به نظر شما. اگر شما موافق و راضی نباشید ... مکث کردم و نگاهم رو به نگاهش گره زدم. چندان هم ناراضی به نظر نمی‌رسید. لبخندی زدم و گفتم:

-می‌تونم خاله صداتون بکنم دیگه؟

چشم غرّه‌ی کوچیکی رفت و سرش رو برگردوند. انگار راهی طولانی برای رسیدن به مهیاد پیش رو داشتم! با این اوضاع مادرش و احساسش به من ... فکر نمی‌کردم همه‌چیز اون‌طور که می‌خوام پیش بره ...

عاطفه دستم رو گرفت و با لبخندی که معلوم بود به زود داره می‌زنه گفت:

-از خودت بگو نازان... مادرت اینا خوب هستن؟

زیر نگاه خیره‌ی مادر مهیاد داشتم ذوب می‌شدم. آب دهانم رو فرو بردم و گفتم:

-آره... خوبن، سلام دارن!

نگاهم به شکمش که کمی بالا اوآمده بود، انداختم و آهسته گفتم:

-عاطفه جان بارداری؟

به شکمش نگاه کرد و لبخند مغروری زد و گفت:

-آره، سه ماهشه.

بلند شد و سریع گفت:

-من یه سر برم آشپزخونه.

معذب خودم رو جمع و جور کردم و مانتوم رو روی پاهام کشیدم. با

شنیدن صدای مادر مهیاد، سر بلند کردم و نگاهش کردم:

-درس می‌خونی؟

با لبخند لرزونی گفتم:

-بله، سال سوم هستم.

-اها...

مکثی کرد و ادامه داد:

-با پدرت زندگی می‌کنی یا مادرت؟

سخت‌ترین سوالی که همه ازم می‌پرسیدن همین بود. جوابش آسون بود اما... سوال سنگینی بود .

-با مادرم. فکر کردم از مادرم خبر دارید!

بی‌حوصله گفت:

-آره چندوقت پیش دیدمش ولی ازش نپرسیدم دخترش با خودش یا شوهرش.

-پدرم فوت شده، چندسال پیش .

مغموم و گرفته به ناخن‌هام که تازه کوتاهشون کرده بودم، نگاه کردم .

-با وجود ناپدیری، راحت زندگی می‌کنی؟

تلخ خندیدم.

-آره سخت نیست. کافیه بود و نبودش برات مهم نباشه، اون‌ها هم وجوت براشون مهم نیست.

متوجه فشار دست مهیاد روی دست مادرش شدم. انگار درکم کرده بود
که از این مصاحبه لذت چندانی نبردم!

مادرش سری تکون داد و آهسته رو به مهیاد گفت:

-باشه، دیگه چیزی نمی‌پرسم که خلاف میلِت باشه. خوبه؟

بعد هم با حالت قهر، سر برگردوند. فکر کردم شاید بهتر باشه برم،
موندنم جایز به نظر نمی‌رسید ...

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-با اجازه‌تون... فکر کنم بهتر باشه برم. یه موقع مناسب‌تر خدمت
می‌رسم.

مهیاد هم سریع بلند شد و گفت:

-من می‌رسونمت.

اما مادر مهیاد، دستی به دامنش کشید و همونطور که مشغول رسم خطوط
نامشخصی روی پاش بود، گفت:

-بمون یه گلویی تر کن و بعد برو.

بالاجبار سر جام نشستم و مهیاد هم خودش رو روی مبل کنار مادرش پرت کرد. مادر جان صداش رو بالا برد و گفت:

-عاطفه عزیزم؟ کجا موندی؟

مهیاد رو بهم سر تگون داد و به آشپزخونه اشاره کرد به معنای این که بلند بشم و برم کمک عاطفه. سری تگون دادم و بلند شدم. همون طور که به سمت آشپزخونه می رفتم، خونه رو هم از زیر نظر گذروندم. خونه ی بزرگ و نسبتا مجللی داشتن. ست خونه شون طلایی و سفید بود و بیشتر وسایل هاشون عتیقه و قدیمی به نظر می رسید. چشم از دکوراسیون خونه گرفتم و داخل آشپزخونه شدم. به سمت عاطفه رفتم و کنارش ایستادم. مشغول پر کردن فنجون های چای بود. لبخندی زدم و رو بهش گفتم:

-می خوای کمکت کنم؟

سر برگردوند و نگاهم کرد. با لبخند محوی گفت:

-نه، برو بشین زحمت نکش.

-چه زحمتی آخه؟ بده این جا.

کنار زدمش و فنجون رو تو دست گرفتم. لیوان رو بردم زیرش و فنجون
رو پر کردم. فنجون آخر رو هم پر کردم و داخل سینی گذاشتم. عاطفه
قندون رو داخل یینی گذاشت و گفت:

-تو دیگه زحمت نکش خانومی، خودم می‌برمش.

-اما...

صدای خاله جان، توجهمون رو به خودش جلب کرد:

-نازان یه لیوان آب برای من بیار.

-باشه خاله جان، الان.

عاطفه لیوانی از کمد برداشت و داد بهم. پارچ آب رو از یخچال برداشتم
و لیوان رو پر آب کردم. پارچ رو به داخل یخچال برگردوندم و در رو
بستم و رو به عاطفه گفتم:

-می‌تونی بیاری دیگه؟

لبخندی زد.

-آره، تو برو.

سر تکون دادم و به سمت پذیرایی رفتم. یک‌هو، از روی بلندی نسبتاً بلند که تو درگاه آشپزخانه بود پایین اومدم محتوای داخل لیوان، کمی روی کاشی‌ها و دستم ریخت.

خوب شد آب زیادی از داخل لیوان خالی نشد! پشت دستم رو با مانتوم خشک کردم و به راهم ادامه دادم.

به پذیرایی رسیدم و مهیاد رو مشغول حرف زدن با مادرش دیدم. همون لحظه، در باز شد و دو مرد که یکی جوون و یکی مسن بود و حدس می‌زدم پدرشه، داخل شدن. خشکم زد و لیوان به دست، رو به روشن ایستادم. با صدای مهیاد، سریع لیوان آب رو به مادرش دادم و با پدرش و مرد جوون که شک نداشتم برادرش، سلام دادم. کاش می‌تونستم همین الان هرچی از دهنم در میاد به مهیاد بگم!

با حرص نگاهش کردم که با لبخند، شونه بالا انداخت.

پدر و برادرش هم نشستند و صدای عاطفه اومد که می‌گفت:

-سلام باباجان، خوش اوم- ...

حرفش قطع شد و جیغ بلندی کشید و صدای مهیب افتادن و شکستن اومد.

همه بلند شدن و با عجله به طرف عاطفه رفتند. دستم رو جلوی دهانم

گذاشتم و با ناباوری به صحنه رو به روم نگاه کردم. یعنی تقصیر من بود؟ وای خدا ...

-عاطفه؟ حالت خوبه؟

صدای نگران همسر و پدرشوهرش بود. خاله یه گوشه افتاد که پدر مهیاد سریع گفت:

-مهیاد مادرت رو ببر اتاقش، ما عاطفه رو می‌بریم بیمارستان

عاطفه دستش رو از روی پیشونی‌اش برداشت و گفت:

-نه، من حالم خوبه.

خواست بلند بشه که دوباره سرش گیج رفت و داشت می‌افتاد که از یقه پدرشوهرش گرفت.

مهیاد زیر بغل مادرش رو گرفت و به سمت طبقه بالا برد و پدر و برادرش، عاطفه رو بلند کردن و به سمت در خروجی رفتن ...

همون‌جا روی زمین نشستم و به جای خالی عاطفه نگاه کردم. تقصیر من بود؟ بخاطر آبی که من روی کاشی‌ها ریختم، این‌طور شد؟

بعد رفتن همه و آروم‌تر شدن و درواقع، به سکوت فرو رفتن خونه، مهیاد از اتا مادرش بیرون اومد. اومد کنارم نشست و آروم گفت:

-گند زدم، نه؟

-تو کاری نکردی، من ...

دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و با صدای گرفته‌ای گفت:

-فدات بشم تو که کاری نکردی. فکر کنم باید از قبل با همه‌تون هماهنگ می‌کردم و این‌قدر یهویی نمی‌آوردمت این‌جا.

-نه من آب....

دستش رو روی بازوم گذاشت و پرید میون حرفم:

-حالا غصه نخور، انشالله که چیزی نیست. به مامان داروهاش رو دادم و خوابید.

نگاهی به راه پله‌ی طبقه بالایی که درواقع، هفت-هشت پله بودن انداخت و گفت:

-مامان خوابید. همه برنامه هام به هم ریخت. مثلاً می‌خواستم تورو باهاش آشنا کنم!

مغموم سرم رو پائین انداختم و گفتم:

-خب اشکالی نداره، یه روز دیگه هماهنگ می‌کنی و دوباره میام. خوبه؟

-آخه ...

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-به نظرم جلسه اول آنچنان هم جذاب و جالب نبود. انشالله جلسه‌های بعد
جبران می‌کنیم!

سر تکون داد و از دستم گرفت و بلندم کرد. پرسش‌گر نگاهش کردم که
گفت:

-دلت می‌خواست اتاق من رو ببینی. میای نشونت بدم؟

کمی مردد بودم. اما خب... مگر مهیاد چی‌کار می‌خواست باهام بکنه که
این‌قدر می‌ترسیدم!

سعی کردم افکارم رو دور بریزم و لبخند بزنم. از پله‌ها بالا رفتیم و به
سمت اتاق ته راه‌پله رفتیم. در رو باز کرد و تو درگاه در موند و تعارف
کرد داخل بشم.

وارد شدم و با کنج‌کاوی به اطراف نگاه کردم. بیشتر شبیه به اتاق
پسر بچه‌ها بود تا یه مرد بالغ!

خنده‌ام گرفته بود اما سعی کردم مهارش کنم. رو به مهیاد کردم و پرسیدم:

-واقعاً مهیاد؟! دکوراسیون نیلی و آبی؟ تخت ماشینی؟

خودش هم خنده‌اش گرفته بود. همون‌طور درحالی که سعی می‌کرد نخنده، گفت:

-راستش مادرم نداشت دکوراسیون رو تغییر بدم. چه می‌دونم، می‌خواست از ته تغاریش یادگاری داشته باشه!

به سمت تخت رفت و روش نشست و ادامه داد:

-تازه، من ۱۸ سالگی از خونه رفتم و ۲۶ سالگی، یا درواقع همین امسال برگشتم. دانشگاه رو تو یه شهر دیگه قبول شده بودم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-دانشگاه؟

ریز خندید و دنباله حرفم رو گرفت:

-چیه نکنه فکر کردی یه فروشنده‌ی بی‌سوادم؟!

کنارش روی تخت نشستم و با کنجکاوی پرسیدم:

-دانشگاه رفتی؟ چه رشته‌ای؟

چشم‌هاش رو کمی ریز کرد و بعد مکثی، گفت:

-دانشگاه دولتی قبول شدم، چون به فلسفه علاقه داشتم، همون رو تو
دانشگاه خوندم.

-تا چه مقطعی؟

-چی کار داری جوجه؟

نوک بینی‌ام رو بین انگشت‌هاش فشرد.

-بگو!

-ارشدم رو گرفتم و برگشتم شهرمون.

با تحسین سر تکون دادم. دوباره نگاهی به اطراف انداختم، بعد نگاهم رو
به سمت مهیاد سوق دادم و باخنده گفتم:

-پس اتاق فیلسوفمون این شکلیه!

خودش هم کار من رو تکرار کرد و سریع، برگشت به سمتم و گفت:

-میدونی چیه نازان... مامان گفت قراره این اتاق همین‌طوری بمونه،

برای پسر من... پسرمون!

و با عشق نگاهم کرد. آب دهانم رو فرو بردم و لبخند پهنی زدم. کمی ازش دور شدم که مهیاد متقابلاً نزدیکم شد. با ترس نگاهش کردم و سعی کردم و هم رو مخفی کنم. خنده‌اش گرفت و گفت:

-تو هنوز بچه‌ای نازان... خودت نیاز به مراقبت داری!

دست‌هایش رو در هم گره زد و درحال که انگشت‌هایش رو بازی می‌داد و نگاهش رو قفل انگشت‌هایش کرده بود، ادامه داد:

-شاید هنوز فکر کردن درباره ازدواج و بچه و اینا زوده...

دست روی شونه‌اش گذاشتم. کمی دلم گرفت... خب مهیاد هم مرد بود، مسلماً بعد چندماه دوستی یه انتظاراتی از من داشت. اما من...

"اما تو چی نازان؟ مگه دوستش نداری؟"

باید وجدانم رو در این لحظه خفه می‌کردم. من عاشق مهیاد بودم، درست! ولی این دلیل نمی‌شد که...

"نازان چرا عقب‌مونده بازی درمیزی؟ یه نگاه به دوستات بنداز، همه‌شون حداقل تجربه بوسیدن رو داشتن! تو چی؟ چرا هم خودت هم مهیاد رو محروم می‌کنی؟"

وجدانم باید لال می‌شد... باید خفه می‌شد!

به خودم اومدم و دیدم صورتم، در فاصله چندسانتی صورت مهیاد قرار
داره. باید به حرف وجدانم گوش می‌دادم؟ مگه من چی کم داشتم از
دوست‌هام؟

من عقب مونده نبودم، من عاشق بودم. اما عشقم رو پاک و دست نخورده
دوست داشتم ...

دستش روی سر شونه هام قرار گرفت، من هم دست دور گردنش انداختم
و خودم رو نزدیکش کردم، نزدیک، خیلی نزدیک... از تماس ته ریش
هاش و کشیده شدنش روی پوستم حس لذت‌بخشی رو تجربه کردم. فاصله
گرفتم و با خجالت سرم رو پایین انداختم.

دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بلند کرد. با عشق و شور
خاصی نگاهم کرد و گفت:

-خیلی دوستت دارم نازانم ...

جلوتر اومد و به نرمی و آهسته، فاصله بینمون رو پر کرد ...

سر از روی بازوش برداشتم و به چشم‌های بسته‌اش نگاه کردم. به
چشم‌هایی که آغازگر داستان بودن و داستان من و مهیاد رو شروع کردن.

به چشم‌هایی که امروز، رنگشون شد رنگِ دل‌خواه من. چشم‌هایی که
اسیرم کردن بین مرداب سبز خودشون و غرقم کردن ...

من امروز مهم‌ترین داراییم رو به عشقم باختم. امروز شیرین‌ترین
لحظه‌ای که ممکن بود چندین سال بعد داشته باشم رو با مهیاد تجربه کردم.
بهترین لحظه و با ارزش‌ترین داراییم رو تقدیم مهیاد کردم و ...

شاید باید خودم رو متقاعد می‌کردم تا عذاب وجدان نگیرم. شاید باید
این‌طور فکر می‌کردم که عقد دو عاشق تو آسمون‌ها خونده شده.
این‌طوری کمی آروم می‌گرفتم اما ... اما قانع نمی‌شدم.

وای مهیاد... وای!

چشم‌هام مات صورتش بود و پلک نمی‌زد. دستم رو به طرف گونه‌اش
بردم و با حالتی نوازش‌گونه، نوازشش کردم. چقدر من این مرد رو
دوست داشتم ...

مهیاد کمرنگ شد و تخت خالی شد. دکوراسیون اتاق از آبی، به زرشکی
تغییر رنگ دادن. همه چیز عوض شد و من از روی تخت سقوط کردم.
سقوط کردم روی قالیچه کوچیک وسط اتاق ...

دست‌هام روی هوا خشک شد. مهیاد آهسته رفت و خاطراتم کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شدن.

درست لحظه‌ای که داشتم باور می‌کردم مهیاد کنارمه، درست لحظه‌ای که یاد حماقتم افتادم و احساس بدم داشت تبدیل به حس خوب عاشقی می‌شد ...

هنوز هم دوستش داشتم؟

از احساسم مطمئن نبودم. از حس نفرتی که نمی‌دونم عشق بود یا نفرت، مطمئن نبودم.

وای به تو مهیاد... وای!

"چه شب زیبایی بود... اگر غصه‌های بعدش را در نظر نگیرم، اگر سرکوفت‌های فردایش را از یاد ببرم، اگر تمام خاطرات و احساس مرگ بعد آن را فراموش کنم... آن شب، زیباترین شب زندگی‌ام بود!"

دلم میخواست بهش لعنت بفرستم، نفرینش کنم و فحشش بدم اما... منِ احمق، هنوز هم اون گوشه گوشه‌های دلم شعله‌ی کوچیکی از حس دوست‌داشتن رو روشن نگه داشته بودم.

کاش می‌شد فراموش کرد اون چشم‌های سبز و تموم خاطراتی که با صاحب اون چشم‌ها داشتم. کاش می‌شد از یاد برد همه‌ی غصه‌ها و عذابی که کشیدم و یه زندگی نو می‌ساختم. اما مهیاد... با اون چشم‌های سبز لعنتی... دستم از سرم بر نمی‌داشتند.

لبخندی به پهنای صورتم زدم و چشم‌هام رو بستم. تنها راه فراموش کردن غصه‌ها و غم‌های اون دقیقه‌هام، همین لبخند زدن بود. هرچند تلخ، هرچند کج.

به پشت، دراز کشیدم و چشم به سقف دوختم. چشم‌هام رو حرکت دادم روی طرح‌ها و گچ‌کاری‌های روی سقف. این طرح‌های عجیب و دلنشین، بی‌نهایت زشت می‌زدن. دست خودم نبود، هیچ چیز بعد دیدن چشم‌هاش، زیبا نبودن.

روی قسمت صاف و سفید سقف، چهره‌اش رو ترسیم کردم. با مداد سفیدم، گردی صورت و سپس موهاش رو کشیدم. کشیدن اجزای صورتش کمی سخت بود...

چشم رو هم فشردم و دست‌هام رو روی چشم‌هام گذاشتم. نباید می‌دیدم، نباید به یاد می‌آوردم، نباید...

اون مرد... اون مرد قاتلِ پسرِ بود!

از لابه‌لای پلک‌هام، نم کوچیکی بیرون زد. این قطره‌ها کم‌کم به سیلی
از اشک تبدیل شدن و کف دستم رو خیس کردن.

میون اشک‌هام، خندیدم. داشتم دیوانه می‌شدم!

اون‌قدر تو همون حالت اشک ریختم و به بخت نگون خودم خندیدم که
خوابم برد ...

خواب غریبی بود. دیدن خاطرات اون‌روز کذایی به همون وضوح و با
همون جزئیات... هم عجیب بودن و هم زجرآورد.

از اون روز، دو هفته ای می‌گذشت. جز چند تماس تلفنی و چند پیام، خبر
خاصی از مهیاد نداشتم. نمی‌دونم، شاید تقصیر از من بود. شاید هم سر
مهیاد زیادی شلوغ بود ...

بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم، باید می‌رفتم و بهش سرمیزدم. وگرنه از
این همه بی‌محبتی، دیوونه می‌شدم ...

لباس‌هام رو باعجله پوشیدم و از خونه خارج شدم. ماشین دربست گرفتم
و خودم رو به داخل ماشین پرت کردم. بی‌تاب بودم برای دیدنش، با
چاشنی کمی دلشوره و ترس.

با رسیدن به بوتیک، کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. دم در بوتیک ایستادم و تا خواستم در رو باز کنم، با دیدن شیما خشکم زد. آب دهانم رو قورت دادم و یه آن، خشم و ترس و دلهره برم داشت.

شیما این جا چی کار داشت؟ چی رو داشت با عصبانیت و آب و تاب برای مهیاد تعریف می کرد؟

گوشه‌ی دیوار موندم و نگاهشون کردم. شیما همچنان به صحبت هاش ادامه می داد و مهیاد هم گاهی دستی به موهاش می کشید.

طاقت نیاورد و دستش رو به نشونه تهدید جلوی شیما تکون داد و بعد روش رو برگردوند.

ته دلم گرم شد، به این مردونگی و وفاداری مهیادم ...

شیما به سمتش رفت و دستش رو روی شونه‌ی مهیاد گذاشت. دستم رو

جلوی دهانم گذاشتم و هینی کشیدم. این دختر داشت چی کار می کرد؟

مهیاد به سمتش برگشت و دوباره اخم کرد. صداش رو بالا برد اما خوب نتونستم بفهمم چی میگه .

دستش رو در یک لحظه بالا برد و روی صورت شیما فرود آورد. نفسم

قطع شد و با بهت نگاهش کردم. اون چرا شیما رو زد؟

دلم هزار راه رفت. یعنی شیما چی بهش می‌گفت؟ نکنه شیما از رابطه ما با خبر شده بود و مهیاد رو تهدید می‌کرد باهام بمونه؟ نکنه... نکنه مهیاد بهش گفته بود که دیگه من رو نمی‌خواد و برای همون شیما رو زده بود؟
وای خدایا ...

آهسته از جلوی بوتیک دور شدم و به سمت کافه‌ای در همون نزدیکی رفتم.

سفارش بستنی دادم و یک ربع، همون‌جا نشستم. نباید کسی از اون دو می‌فهمید که من چیزی رو دیدم. باید یا خودشون بهم می‌گفتن، یا خودم سر در می‌آوردم.

تلفن رو برداشتم و به مهیاد زنگ زدم. جواب نمی‌داد و همین اعصابم رو متشنج کرده بود.

دوباره زنگ زدم که جواب داد. سعی کردم آروم باشم، اون نباید چیزی می‌فهمید ...

-سلام مهیاد جان، خوبی؟

صداش کلافه و خسته بود. جواب داد:

-آره... آره خوبم. کجایی؟

-راستش میخواستم پیام بپشت. هستی؟

-آره، بیا. خودم هم کارت دارم. منتظرم ...

و بدون اجازه‌ی پاسخ دادن به من، تماس رو قطع کرد. دلشوره‌ی بدی گرفتم... چی‌کارم داشت؟

پول بستنی رو حساب کردم و از کافه زدم بیرون. بین راه هی دلشوره‌ی حرف‌هایی رو داشتم که شاید می‌دونستم چی خواهند بود. حرف‌هایی که باعث دور شدن فرسخی من و مهیاد خواهند شد و من ...

به در مغازه رسیدم و با احتیاط باز کردم. داخل شدم و با چشم، دنبال مهیاد گشتم. پشت میز نشسته و سرش رو روی میز گذاشته بود.

با دیدنم لبخند بی‌جونی زد و سلام کوتاهی داد. آهسته گفت:

-برو روی صندلی بشین.

و با سر، به صندلی روبه‌روی میزش اشاره کرد.

نشستم و با ترس و وحشت، به چهره‌ی خسته و داغونش نگاه کردم.

خداکنه اون چیزی که انتظارش رو داشتم نگه. خداکنه حرف‌هاش و رای تصورات من باشه ...

با شنیدن صدایش، سر بالا اوردم و نگاهش کردم:

-دوستت این جا بود، شیما.

نگاهش کردم. چشم دوختم تو چشم‌هایی که امروز، رنگ سبزش بی‌نهایت
من رو می‌ترسوندن. خودم رو زدم به اون راه. نمی‌خواتم مشکوک بشه
که من چیزی دیدم یا شنیدم.

-خب؟ اوامده بود خرید؟

-نه، راستش... یه حرف‌هایی گفت و رفت.

-چه حرف‌هایی؟!

نفس عمیقی کشید و بی‌حوصله گفت:

-یه سری چرت و پرت. چی می‌خواستی باشه؟

پا فشاری کردم و با اصرار گفتم:

-بگو دیگه مهیاد، نیمه جونم کردی!

-می‌خوای بدونی؟ بعد نگی نه دارم دروغ میگم و فلان و ایناها. باشه؟

-باشه، بگو.

-اومده بود و می گفت نازان دختر درستی نیست. گفت چه می دونم،
هم زمان با من، با چند نفر دیگه هم هستی. گفت... گفت با دوست پسر
قبلیت، فرهاد... رابطه داشتی. گفت دختر نیستی...

چشم هام تا حد ممکن درشت شد. مخم داشت سوت می کشید. مهیاد چی
می گفت؟

-مهیاد تو ...

-من چی؟ دروغ میگم؟

-نه... اما ...

زبونم قاصر بود از بیان کلمات. دهانم خشک شده بود و همین طور با
بهت، بهش خیره شده بودم.

دستی بین موهاش برد و با عجز گفت:

-خودم هم همین شکلی بودم. باور نمی کنی وقتی اون حرف هارو از
دوستت شنیدم، چه حالی شدم

تو چشم هام نگاه کرد و ناراحت گفت:

-نه به خاطر این که بهت شک داشته باشم و این ها... به خاطر حماقت تو،
توی پیدا کردن دوست خوب... میشه اسمش رو گذاشت دوست؟ کسی که
این طوری زیراب آدم رو بزنه تو بهش میگی دوست؟

وای شیما... چی کار کردی باهام دختر ...

نیم نگاه دیگه ای بهم انداخت و آهسته گفت:

-می دونستم حرف هام رو باور نمی کنی، برای همین ضبط دوربین ها رو
فعال کردم.

لپتاپش رو به سمت چرخوند و ادامه داد:

-نگاه کن، این هم از شاهکار دوستت ...

نگاه کردم، دیدم و شکستم از چیزهایی که حتی تو کابوس هم امکان
دیدنشون نبود .

-این ...

-آره، متاسفانه این شیماست.

صدای ضبط شده ی شیما، درست مثل ناقوس مرگ بود که می پیچید توی
سرم:....

-خبر نداری نه؟ لابد توام مثل فرهاد خر شدی و بهش دل دادی آره؟ ولی می‌دونی، شاید فرهاد زرنگتر از تو بوده.

-تمومش کن، از مغازه من گمشو بیرون

پوزخندی زد و گفت:

-چیه؟ کامت تلخ شد؟ حتما اینم بهت نگفته که رابطه‌ش با فرهاد خیلی گرم و صمیمی بوده. هوم؟

دستش رو تهدیدوار جلوی صورت شیما تگون داد و گفت:

-بهت گفتم تمومش کن. یه بار دیگه بخوای از این چرت و پرت ها به هم بیافی کاری که نباید رو می‌کنم.

دست به کمر زد، کمی نزدیک شد و تو صورت مهیاد خم شد و گفت:

-این هم بهت نگفته که باهش رابطه داشته هوم؟ و بهت نگفته که... اون یه دختر نیست.

مهیاد گُر گرفت و دستش رو بالا برد و خیلی محکم روی صورت شیما فرود آورد. با صدای بلندی داد زد:

-از مغازه من گمشو بیرون تا خودم پرتت نکردم

از گوشه چشم به مهیاد نگاه کرد و درحالی که لب‌هاش به سمت بالا کش می‌او‌مدن، گفت:

-به غیرتت برخورد نه؟ کاش اون قدری که تو براش ارزش قائلی، اون هم همون قدر بهت اهمیت می‌داد و با این و اون نمی‌پرید.

-تو چرا از رابطه ما گرگرفتی و ناراحتی می‌کنی؟

شیما رو به روی مهیاد ایستاد، اخم کرد و با تمام نفرت گفت:

-چون اون بچه طلاق بی همه چیز فقط بخاطر داشتن چشم و ابروی خوشگلش تموم چیزایی که من می‌خوام رو ازم می‌گیره. همیشه بهترین ها نصیبش میشه اما چی به من می‌رسه؟ من چی از اون کم دارم؟
مهیاد نزدیکش شد و چونه‌ی شیما رو تو دستش گرفت. چشم‌هاش رو ریز کرد و آهسته گفت:

-می‌دونی چی کم داری؟ می‌دونی چرا همیشه اون انتخاب میشه و تو نمی‌شی؟ شاید چیزی هست که اون داره و تو نداری. چیزی به اسم احساس، چیزی به اسم نجابت ذاتی، یا شاید چیزی به نام انسانیت.
چونه‌اش رو با شدت ول کرد و روش رو برگردوند و درحالی که به سمت میز می‌رفت، گفت:

-حالا از مغازه من گمشو بیرون که اصلا حال و حوصله تو یکی رو ندارم ...

به مهیاد نگاه کردم. سرش رو روی میز گذاشته بود و هر دو دستش رو داخل موهایش گره زده بود. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-تو که حرف‌هایش رو باور نمی‌کنی مهیاد؟

سرش رو روی دستم خم کرد و آهسته گفت:

-من نمی‌دونم فرهاد کدوم خریه، نمی‌دونم چقدر باهم بودید و رابطه‌تون چقدر عمیق بود اما... این رو می‌دونم که تو کاری با فرهاد نکردی. تو خانوم من شدی... خانوم مهیاد آرامش... مگه نه؟

لب‌هام داغ شد و با خجالت سرم رو پایین انداختم. دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا آورد. لبخند زیبایی زد و گفت:

-دوستت دارم دختر... این رو بدون، هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت بهت شک نمی‌کنم ...

از خواب پریدم و هراسان، به اطراف نگاه کردم. خدا رو شکر فقط یه خواب بود و برنگشته بودم به همون زمان. خدا رو شکر که هر اتفاقی فقط یکبار تو زندگی هامون می افتاد.

فکر می کردم شنیدن حرف های شیما، حتی تو کابوس هم امکان نداشت. اما امروز دیدم که حتی تو خواب هم می شد این واقعیت تکرارناپذیر رو تکرار کرد و داغ دردی که چشیدم رو دوباره تجربه کرد.

"چه تلخ بودند این اندیشیدن ها... وقت هایی که به تو و چشمانت منتهی می شدند" ...

تموم بدنم به خاطر خواب دیشبم، خشک شده بود. اون قدر خشک که حتی توان چرخوندن سرم رو هم نداشتم. به سمت حموم رفتم و دونه دونه لباس هام رو کندم و ریختم تو سبد. به سمت شیر آب رفتم و آب داغ رو باز کردم. صدای شر شر آب، آرامش خاصی رو به وجودم منتقل می کرد ...

به طرف آینه حموم رفتم و با دقت به صورتم نگاه کردم. صورتی که از زیبایی، جز گونه های استخوانی و چشم هایی قرمز و پف کرده، چیزی باقی نمونه بود.

صورتی که روزی زیبایی چشم و ابروش دل می برد از هرکسی و
حالا... به زشت ترین حالت ممکن در اومده بود.

لعنت به تو مهیاد... لعنت به تموم عشقی که نسبت بهت داشتم و دارم...
لعنت به تموم خواسته هام که به تو ختم می شدن... لعنت به تموم خاطراتی
که با تو شروع می شدن... لعنت به تنهایی که مسبب همه ی بدبختی های
الان من بود ...

به طرف دوش رفتم و آب سرد رو باز کردم. حموم رو اون قدر بخار
گرفته بود که حتی نمی تونستم شیر آب رو ببینم.

آب رو ولرم کردم و رفتم زیر دوش آب. چشم هام رو بستم و سرم رو بالا
گرفتم. دهانم رو باز کردم و منتظر پر شدنش موندم. آب ولرم تو دهانم پر
و خالی می شد و من غرق شدم تو خیالات خودم.

پاهام طاقت سنگینی وزنم رو نیاورد. روی کف سرد سرامیکی حموم که
با وجود ریختن آب داغ، هنوز هم سرد بود زانو زدم. دست هام رو
بی حال اطرافم رها کردم و سرم رو پایین انداختم.

گاهی اوقات سربلند کردن و راست راست راه رفتن کار درستی نیست.
فکر می کنن خیلی شاد و مرفه و بی خیالی. باید سرت رو پایین بندازی و
از کنارشون عبور کنی تا باور کنن رسیدی به ته خط ...

زنگ بی‌خبر و یهویی پدرجون، هول و ولای بدی تو جونم انداخت. اصلاً قرار نبود زنگ بزنه و خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم. برخلاف مادر مهیاد که دل خوشی ازش نداشتم، بی‌نهایت پدرش رو دوست داشتم. نمی‌دونم، شاید بخاطر این‌که هیچ‌وقت طعم داشتن یه پدر رو حس نکردم و اون مرد با وجود و محبتش، تونست طعم پدر داشتن رو بهم بچشونه. کمی از عکس‌العملش می‌ترسیدم. از روزی که از خونه‌شون بیرون زدم و دیگه برنگشتم، حتی یه ارتباط کوچیک ها باهم نداشتم. می‌ترسیدم از سرزنش‌ها و سرکوفت‌های دوباره. می‌ترسیدم از پتک‌هایی که دم به دم، به سرم کوفته می‌شد و من کاری جز سر به زیر انداختن و سکوت کردن نداشتم.

لباس مناسبی به تن کردم و از خونه خارج شدم. تو یه رستوران قرار ملاقات گذاشته بود باهام. شاید چون می‌دونست فضای خونه با وجود نگاه‌های تیز مامان و پوزخندی‌های تلخ شوهرش، برا غیر قابل تحمل بود. سوار ماشین شدم و تا رسیدن به مقصد، چشم روی هم گذاشتم.

پدرجون درست برخلاف مهیاد بود. چه اخلاق و چه رفتارش. مرد مهربون و آرومی بود. تحصیل‌کرده و بازنشسته بود و بیشتر اوقاتش رو تو کتابخونه یا کلاس‌های تقویتی برای دبیرستانی‌ها صرف می‌کرد.

قبل بازنشستگیش، مدیر یه مدرسه بود و قبل اون هم، معلم ریاضی. سر امتحانات ترم به دادم می‌رسید و باهام ریاضی کار می‌کرد.

اون قدر قدم به قدم و شمرده شمرده توضیح می‌داد که ناخواسته همه‌ی حرف‌هاش تو ذهنت ثبت می‌شد.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. داخل رستوران شدم، دسته کیفم رو محکم فشردم و با چشم، دنبال پدرجون گشتم. با دیدنش، لبخند بی‌جونی زدم و به طرفش رفتم.

کت طوسی و شلوار پارچه‌ای به تن کرده بود. هیکل درشت و موهای یک‌دست سفیدی داشت که چهره‌اش رو دلنشین‌تر کرده بود.

سلام آرومی دادم و پشت میز نشستم. کیف رو روی میز گذاشتم و درحالی که با انگشت‌هام بازی می‌کردم، حالش رو پرسیدم. صدای مهربون و لرزونش، دلم رو لرزوند:

-دخترم؟ چرا سرت رو پایین انداختی بابا؟

لبخندم تلخ شد. تلخ‌تر از تموم غصه‌هایی که تا بحال چشیده بودم. چرا این مرد باید پدرِ اون مهیاد لعنتی می‌شد ...

سر بلند کردم و با چشم‌های نمناک نگاهش کردم. با دیدنم، اون هم لبخند خسته و غمگینی زد و دستم رو روی میز گرفت و گفت:

-چی شده بابا؟ از من پیرمرد هم ناراحتی؟

اشک‌هام رو با دست آزادم پس زدم، سر تکون دادم و زود گفتم:

-نه، مگه میشه از شما ناراحت باشم؟ راستش ...

-راستش چی؟

سرم رو دوباره پایین انداختم و با بغض گفتم:

-از دست خودم ناراحتم... نمی‌تونم تو چشم‌هاتون نگاه کنم.

نفسش رو از سر کلافگی به بیرون فرستاد. غم خاصی رو می‌شد لا به لای کلامش دید:

-اونی که باید سر به زیر بندازه منم باباجان، نه تو. اونی که باید سرزنش بشه منم ...

سر بلند کردم و نگاهش کردم.

-شما چرا؟ من خطا کارم و شما ...

لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

-تو خطاکاری؟ چه خطایی کردی جز دل دادن؟ خطاکار اصلی منم با این تربیت اشتباهم ...

دستم رو رها کرد و هردو دستش رو به هم گره زد و ادامه داد:

-باید فکرش رو می‌کردم پسر بی‌پروای من یه روزی کارش به این جاها بکشه .

تو چشم‌هام خیره شد و گفت:

-من رو پیش همه، خصوصا تو، سکه یه پول کرد. نتیجه زحماتم رو به باد داد... بی‌آبروم کرد این پسر ...

-تقصیر شما هم نیست پدرجون. اون خودش یه مرد عاقل و بالغ بود. باید خودش شرایط رو می‌سنجید و درک می‌کرد، نه این‌که دیگران بهش چیزی بگن و این هم حرف شنوی کنه ...

گارسون اومد و هردو ساکت شدیم. تا اومدن سفارش ها، حرفی بینمون رد و بدل نشد.

غذاها رو آوردن و پدرجون اشاره کرد مشغول بشم. درحالی‌که مشغول بازی با غذاش بود، گفت:

-علاوه بر خطایی که کرد، درس بزرگی بهم داد. بهم یاد داد که خانوادگی خوب ملاک مناسبی برای ازدواج نیست. بهم یاد داد تحصیلات عالی دلیل بر خوب بودن نیست... بهم یاد داد همیشه نباید انتظار اون‌چه که باید رو داشته باشم... بهم یاد داد یه آدم خودش باید ذاتاً درست باشه و خانواده و تحصیلات و ثروت و... همه‌شون بهونه‌ست دخترم.

نگاهم کرد و تلخ خندید.

-نمی‌دونم دقیقاً تو تربیت این بچه‌ها چی کم گذاشتم و کجا کوتاهی کردم. کجا نیازشون رو برطرف نکردم و محدودشون کردم...

سر تکون داد و دوباره لبخند زد. قاشقی از غذاش رو داخل دهانش گذاشت و گفت:

-غذات رو بخور، سرد میشه.

پلک رو هم گذاشتم و کم و بیش، چند قاشقی خوردم.

بعد از یک ربع، دور دهانم رو با دستمال تمیز کردم و درحالی‌که به بشقابم که فقط کمی بهش ناخنک زده بودم، نگاه کردم و پدرجون رو مخاطب قرار دادم:

-دستتون درد نکنه.

-چی خوردی دختر؟ بخور یکم جون بگیری

نگاهش کردم. این مرد واقعا برام دوست داشتنی بود اما... حرف از مهیاد که می‌شد، دلم می‌خواست بالا بیارم تموم دوست داشتن‌ها رو ...

-جونم رو گرفتن پدرجون. جونی برام نمونده... شدم یه مرده متحرک که بدنبال راهی برای خلاصی‌ام ...

قاشق رو داخل بشقاب گذاشت و دور دهانش رو پاک کرد. دستمال رو بین دست‌هایش چرخوند و بدون این‌که نگاهم کنه، گفت:

-اومده بودم این‌جا این رو بهت بگم. من، تحت هر شرایطی که شده، پشت توام.

نگاهم کرد. نگاهی محکم که خاطر جمع شدم:

-بذار هر تصمیمی می‌خواد بگیره و هرکاری می‌خواد بکنه. نگران هیچی نباش، من خودم می‌شم پدرت ...

لبخند گرمی زدم. ته دلم قرص شد از این محبت و دوست داشتن. از این حس حمایتِ دوست‌داشتنی ...

-ممنونم... بخاطر همه چیز. فکرش رو هم نمی‌کردم که ...

سرم رو پایین انداختم و ادامه ندادم. بغض خوش آیندی گلوم رو گرفت.
بغضی که نشونه‌ی ابراز دوست داشتن و محبت پدرجون بود.

-که من از تو حمایت کنم؟ باباجان یادته وقتی پا تو خونه‌ام گذاشتی چی
بهت گفتم؟ گفتم من قبل این‌که پدر شوهرت باشم، پدر خودت شدم. چطور
می‌تونم از دخترم حمایت نکنم و زیر بال و پر مردی رو بگیرم که آینده
دخترم رو تباه کرد؟

بغضم شدیدتر شد. این مرد با این قلب مهربونش ...

این بار من دستش رو میون دو دستم گرفتم و با حالتی میون بغض و خنده،
گفتم:

-به خاطر همه چیز... همه حس‌هایی که باید تجربه می‌کردم، نکردم و
شما بهم فهموندید... بخاطر دوست داشتن و محبت خالصی که نصیبم
کردید... کلی بهتون بدهکارم.

چشم‌هام رو به هم فشردم و ادامه دادم:

-چطور می‌تونم جبران کنم این همه لطف و محبتتون رو؟

اون یکی دستش رو بالا آورد و روی سرم کشید. غرق شدم تو احساس خوش. غرق شدم تو دنیای کودکی که بدون پدر و مادر رقم خورد... غرق شدم تو حسی که مملوء از دوست داشتن و عشق یه پدر بود... از سر میز بلند شدیم و پدرجون، هزینه ناهار رو حساب کرد. از رستوران خارج شدیم و درحالی که کنار هم قدم می زدیم، آهسته پرسید:

-بعد طلاق... چی کار می خوای بکنی؟

آه سوزناکی کشیدم. چی کار می کردم؟ کجا می رفتم؟ با کی زندگی می کردم؟ دیگه کی رو داشتم که زیر بال و پرم رو بگیره؟ -هیچی نمی دونم پدرجون. کاش می تونستم حداقل یه کار دست و پا کنم. اما من تازه دیپلم رو گرفتم... کی به یه دیپلمه ی مطلقه که حتی خانواده اش هم قبولش ندارن کار میده و قبولش می کنه؟ با صدای تحلیل رفته و ناراحت گفت:

-این حرف رو نزن دخترم، خدا رو خوش نیاد. حالا یه فکری تا اون موقع می کنیم...

به ماشینش رسیدیم که گفت:

-بیا دخترم... بیا بشین یه دو کلوم هم تو ماشین حرف بزنیم.

نگاهی به اطراف کردم و با لحنی که سعی داشتم پدرجون رو ناراحت نکنم، گفتم:

-نه پدرجون شما برید. خوبیت نداره من باهاتون پیام. نه واسه شما، نه واسه من. نمی‌خوام فردا پس‌فردا من بشم موضوع داغ زن‌های الاف همسایه که دارن می‌گن دختر فلانی از ماشین غریبه پیاده شد...

لبخندی زد و در جوابم گفت:

-غریبه؟

-خب... اون‌ها که نمی‌دونن شما چی‌کاره‌ی من هستید. یا حداقل بودید... حرف‌هاشون برای من مهم نیست اما برای مادرم... می‌شناسیدش که. سری تکون داد و دست روی شونه‌ام گذاشت. لبخند پر محبتی زد و گفت:

-باشه باباجان پس من می‌رم. یادت نره، هر وقت کاری باهام داشتی، تو دردرس و مشکل افتادی یا نیاز به کمک داشتی، خبرم کنی. باشه؟

پلک روی هم گذاشتم و من هم متقابلاً لبخندی زدم. خداحافظی کردیم و پیاده، راه خونه رو در پیش گرفتم...

بی‌توجه به زمان و مکانی که هستم، داشتم راه می‌رفتم. حتی نمی‌دونستم کجا هستم و ساعت چنده. با لرزیدن تلفن همراه داخل کیفم، چشم از خاکستری آسفالت گرفتم و کیفم رو گشتم. تلفنم رو پیدا کردم و از کیف درآوردم. با دیدن اسم بزرگمهر روی صفحه‌ی گوشی، دلم شور زد. دیدن اسم این مرد و حضورش همیشه بوی دردسر می‌داد ...

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-سلام

-سلام خانوم اعتمادی، خوب هستین؟

-سلام، ممنون رو به راهم. چیزی شده؟

-چیزی که نه، پزشک قانونی... امروز وقت داشتین. زنگ زدم یادآوری کنم.

با کف دست، آهسته به پیشونیم زدم و مبهوت گفتم:

-پاک فراموش کرده بودم. امروز با پدرجون قرار داشتم و الانم تو خیابونم. حالا چی‌کار کنم ...

-پدرجون؟

-بله... پدر مهیاد.

من من کرد و بعد، گفت:

-اتفاق خاصی که نیوفتاد؟

-نه... حرف‌های معمولی زده شد چیزی نبود.

-اهان. آدرس بدید بیام دنبالتون...

نگاهی به دور و بر انداختم. این خیابون تنگ و خلوت برام غریبه بود ...

دور خودم چرخیدم و با دیدن تابلویی، چشم‌هام درخشید. آدرس رو به
بزرگمهر دادم و منتظر اومدنش شدم.

با شنیدن صدای بوق ماشینی، کیفم رو برداشتم و از روی صندلی ایستگاه
اتوبوس بلند شدم.

هوای بهاری می‌رفت تا جای خودش رو به تابستون بده و داشت آخرین
بارون خودش رو می‌باروند.

باز چشم گردوندم برای پیدا کردن ماشین بزرگمهر و با دیدنش، به طرفش
رفتم.

در رو باز کردم و روی صندلی جلویی نشستم. آهسته سلام کردم و گفتم:

-بخشید شما رو هم به دردرس انداختم.

به طرفم چرخید و لبخند ملایمی زد.

-سلام، نه چه دردسری، وظیفه‌ست.

ماشین رو به سمت جاده هدایت کرد. تا رسیدن به مکان مورد نظر،
حرفی بینمون رد و بدل نشد.

رسیدیم و از ماشین پیاده شدم. ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد و با دو،
خودش رو بهم رساند. همون‌طور که مشغول صاف کردن پایین کتَش
بود، آروم پرسید:

-چندتا سوال قبل داخل شدن ازتون می‌پرسم. سعی کنید فکر کنید و بعد
جواب بدید .

دست‌هام رو در هم گره زدم و سر تکون دادم. ناخودآگاه، استرس بدی
گرفته بودم ...

-خب... چندماهه از خونه‌ی آقای آرامش بیرون اومدید و درخواست
طلاق خودتون رو ثبت کردید:

-حدود سه ماه... چند روز بعدش هم درخواست طلاق رو کردم و باقی
ماجرای.

-خب... ضرب جسمیش به شما... از کی شروع شد؟

دلم گرفت... آهی کشیدم و گفتم:

-از وقتی که برای بار دوم شیما رو دید، تنها. از اون موقع به بعد

اعتمادش بهم رو از دست داد و کتک زدن هاش شروع شد.

-تا چه حدی می زد؟

-آخرین بار که برمی گرده به پنج ماه پیش... دستم رو شکوند.

بغض بدی با یادآوری اون روزها تو گلوم نشست. آب دهانم رو فرو بردم

تا بغضم هم پایین بره اما... روی صندلی نشستیم و منتظر شدیم صدام

کنن داخل اتاق.

-خانوم اعتمادی؟ بیاید داخل

از روی صندلی بلند شدم و کیفم و وی صندلی گذاشتم. دستی به مانتم

کشیدم و داخل اتاق شدم.

روی تخت نشستم و منتظر بازگشت خانومی بودم که روی میز، داشت

وسایل هایی رو جا به جا می کرد. به متم برگشت و لبخند خشکی زد و

گفت:

-سلام، حالتون خوبه؟

-سلام، بله... ممنون.

بدون حرف نشسته بودم که گفت:

-مانتوت رو دربیار

سر تکون دادم و مانتوم رو در آوردم. از زیر مانتوم، تی شرت سفیدی پوشیده بودم. دستم رو گرفت و بالا آورد و با دقت نگاهش کرد. لباسی رو به سمت گرفت و به طرف اتاقی اشاره کرد تا برم و لباسم رو عوض کنم. بعد تعویض لباس، من رو به سمت دستگاهی برد و گفت روی تخت دراز بکشم. آهسته و درحالی که مشغول روشن کردن دستگاه بود، گفت:

-آزمایش می‌کنم ببینم رد شکستگی یا له شدگی روی بدنت هست یا نه. فقط یه چیزی... قبل ضرباتی که تو چندماه اخیر خوردی... تصادفی که نداشتی؟

-نه، پرونده پزشکی رو نمی‌دونم مطالعه کردید یا نه، فقط یه شکستگی خیلی جزئی و قدیمی تو پای راستم دارم. برای تصادف حدود ده سال پیش.

سر تگون داد و من رو به داخل دستگاه فرستاد ...

چشم‌هام رو باز کردم و از روی تخت پایین اومدم. به طرف اتاق کناری رفتم و روی تخت، دراز کشیدم. زن اومد و نگاه کوتاه دیگه‌ای به دستی که شکسته بود و کبودی‌هایی که کمی از آثارشون مونده بود و نشونه له شدن اون قسمت از بدنم بود، کرد و رفت. درحالی که روپوش سفیدش رو در می‌آورد، آهسته گفت:

-لباس‌هاتون رو بپوشید، نتیجه آزمایش‌ها رو فردا میدم دست و کیلتون.

باشه ای گفتم و به سمت همون اتاقک رفتم و مشغول تعویض لباسم شدم ...

لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. کیفم رو از روی صندلی کنار در برداشتم و با چشم، دنبال بزرگمهر گشتم. کمی جلوتر مشغول قدم زدن و صحبت‌کردن با تلفن بود. گاهی تَن صداش رو بالا می‌برد و گاه، با دست آزادش حرکاتی رو رسم می‌کرد. نفس عمیقی کشید و خداحافظی کوتاهی کرد. کلافه، دست بین موهایش کشید و به دور خودش چرخید که با دیدن من، لبخند گنگی زد و به طرفم اومد.

-ببخشید معطلتون کردم؟

-نه نه، منم الان دراومدم از اتاق معاینه .

رنگش کمی پریده بود. نگران نگاهش کردم و گفتم:

-حالتون خوب نیست؟ بیاید بشینید

و با دست به صندلی اشاره کردم. بدون هیچ حرفی سرش رو تگون داد و خودش رو روی صندلی پرت کرد .

کیفم رو باز کردم و شکلات کوچیکی رو از داخل درآوردم. جلوی صورتش گرفتم و آهسته گفتم:

-بیاید بخورید، فکر کنم فشارتون افتاده

چشم‌هاش بسته بود و با حرف من حتی چشم‌هاش رو هم باز نکرد. روکش روی شکلات رو باز کردم و داخل کیفم انداختم. شکلات نزدیک دهانش بردم که کمی لب‌هاش رو از هم فاصله داد. شکلات رو داخل دهانش گذاشتم و قبل هر برخوردی، دستم رو سریع کشیدم.

دهانش رو بست و صامت، کنارش نشستم و منتظر حرفی از طرفش شدم. اخم غلیظی که روی پیشونیش بود، مانع هر حرفی از طرف من می‌شد. بالاخره بعد از چند دقیقه به حرف اومد:

-همسر قبلیم... زنگ زده بود. می‌گفت بعد فوت داشتم، تنها شده. حتی رویا رو هم از دست داده... می‌گفت به خودش امیدی نداره، کلاً امیدی به زندگی نداره و می‌خواد چندروز آخر زندگیش رو کنار من باشه... نمی‌دونم چی‌کار کنم، پاک گیج گیجم ...

زبونم از بیان کلمات، قاصر بود. خدایا... من چی می‌تونم به این مرد بگم؟ چطور راهنمایش کنم؟ منی که حتی خودم هم تو پیچ و خم های زندگی خودم گیر کردم. دست و پا می‌زنم اما بجای بالا اومدن از این منجلاب، بدتر فرو میرم و فرو میرم ...

-چی بهش گفتید؟

-گفتم نمی‌تونم برگردم و شاهد یه خیانت دیگه باشم. گفت من آخرین امیدش هستم و نمی‌خواد من رو هم از دست بده... اون دوستم نداشت، چندسال رو تحمل کرد تا وقتی که با برادرم فرار کردن. غرور له شده‌ام رو چطور ترمیم بدم؟ چطور تحملش کنم زیر یه سقف؟ تکلیف قلب شکسته‌ام چی میشه خدا ...

به سمت جلو خم شد و هر دو دستش رو روی صورتش گذاشت. دلم براش می‌سوخت. وضعیتش حتی از من هم بدتر بود ...

-حتی بعد اون اتفاق هم کمی احساس بهش دارید. اگر نداشتید، این‌طور بهم نمی‌ریختید. چرا بر نمی‌گردید پیشش؟ اون که حالش خوب نیست آقای بزرگمهر... برید و این روزهای آخرش رو کنارش باشید.

-برم کنارش تا حال اون بهتر بشه. حال خودم چی؟ می‌دونی وقتی بعد تصادف تو اون وضعیت دیدمش، به چه حالی افتادم؟ من تو یه روز... همسرم، دخترم و برادرم رو از دست دادم. هرچند اون همسر دلش با من یکی نبود، هرچند اون دختر... دختر من نبود ...

دلم سوخت براش... کاش می‌شد حرفی بزنم تا مرهم دل زخمیش بشه اما... چی می‌گفتم به این مرد زخم خورده؟ چی می‌گفتم که می‌شد مسکن دل شکسته‌اش؟

-با به یاد آوردن و تجدید خاطرات کردن چیزی درست نمیشه آقای بزرگمهر. همون‌طور که با کینه گرفتن چیزی حل نمیشه. باید ببخشیدش، باید برید و کنارش باشید. می‌دونم زجر می‌کشید، می‌دونم و می‌تونم درک کنم که براتون سخته تحملش اما... اون دختر روی اون صندلی چرخ‌دار تموم امیدش به شماست ...

کمرش رو صاف کرد و به دیوار تکیه داد. آهسته لای چشم‌هاش رو باز کرد و درحالی که خیره به سقف بود، گفت:

-شرایطمون باهم یکسانه خانوم اعتمادی. اگر من به شما بگم برگردید
پیش آرامش... با وجود اون شرایط، با وجود خیانت‌ها، دل شکستن‌ها...
بازم برمی‌گردید پیشش؟ باز حاضرید زیر یه سقف تحملش کنید؟

ساکت شدم. واقعا حرفش برام گرون تموم شد... منی که این همه ادعا
می‌کردم، خودم هم می‌تونستم مهیاد رو ببخشم و برگردم پیشش یا همه‌ی
حرف‌هام فقط باد هوا بود؟

-شرایط کمی متفاوته آقای بزرگمهر. من و مهیاد همدیگه رو
دوست داشتیم. هیچ‌کدوم از همدیگه انتظار خیانت نداشتیم و درنهایت این
بلا سرمون اومد. شما خبر داشتید دلش باهاتون نیست، می‌دونستید
بالاخره قراره یه روزی بذاره و بره اما من چی؟ منی که هرروز حسم
نسبت به مهیاد قوی‌تر می‌شد و جون می‌گرفت چی؟ برای من سخت بود،
دردآور بود و پر از عذاب...

سرش رو به دیوار تکیه داد و زل زد به سقف. آهسته زمزمه کرد:
-پس دور برگشتن رو هردومون یه خط قرمز بکشیم. حاضرید ببخشیدش؟
از ته دلتون ببخشیدش و تموم کینه و ناراحتی‌تون رو بریزید تو جوب و
آب ببره؟

-دلی که شکسته رو هیچ جوره نمیشه ترمیمش کرد.

-پس انتظارتون درست نیست خانوم اعتمادی. من نمی‌تونم وقتی که حتی
دلم باهاش صاف نیست، نقش یه همسر عاشق‌پیشه رو بازی کنم و زیر یه
سقف باهاش زندگی کنم ...

سر به زیر انداختم و مسکوت، به دیوار سفید روبه‌روم خیره شده. بدون
پلک زدن، همون‌طور که به دیوار نگاه می‌کردم گفتم:

-ما آدما گاهی تصمیماتی می‌گیریم و کارهایی می‌کنیم که می‌دونیم عواقب
بدی داره. می‌دونیم و باز انجامش می‌دیم و بعد مدتی تازه پی می‌بریم که
چه اشتباهی مرتکب شدیم. گاهی حس دوست‌داشتنه که باعث کور
شدنمون میشه، گاهی حس نفرت و خشونت‌مون نسبت به اون شخص یا
کار... این کور شدن ها عاقبت خوشی ندارن و باز ما دل رو می‌زنیم به
دریا و می‌گیم هرچی بادا باد، مهم اینه که من به مقصودم برسم ...
بعد چندلحظه بدون گفتن کلمه‌ای اضافه، از روی صندلی بلند شدم و
دسته‌ی کیفم رو محکم بین انگشت‌هام فشردم. لبخند سرسری زدم و آهسته
گفتم:

-من دیگه کم کم برم، داره دیرم میشه.

چشم از دیوار روبه‌رو گرفت و درحالی که سعی می‌کرد حواسش رو
جمع کنه، ابروهاش رو در هم کشید و گفت:

-وایستید برسو نمتون. منم میخوام برگردم دفترم، فکر کنم هم مسیریم.

-نه راستش... من ...

دلم نمیخواست الان و در این موقعیت، دوباره با بزرگمهر همکلام بشم.

باید طوری دست به سرش می‌کردم و در می‌رفتم!

-امتحان ترم قراره شروع بشه، چندتا از کتابام مونده خونه‌ی پدرجون اینا.

باید برم بیارمشون. فکر نکنم مسیرمون یکی باشه

کلافه سر تکون داد و نفسش رو با شدت به بیرون پرت کرد. چندقدم جلو

برداشت و تن صداش رو پایین برد:

-می‌تونم تا یه جایی برسو نمتون

-ممنونم اما ...

-کار زیاد مهمی ندارم، تقریباً میشه گفت بی‌کارم.

باید زودتر به پدرجون پیامی می‌دادم تا می‌فهمید میرم پیشش. لبخند

تصنعی زدم و گفتم:

-پس... باشه. فقط تا یه مسیر کوتاه‌ها، می‌ترسم ببینن و شر بشه ...

باشه‌ای گفت و از ساختمون خارج شد و به سمت ماشینش رفت. من هم به تبع، به دنبالش رفتم و سوار ماشین شدم.

از ماشین پیاده شدم و سریع خداحافظی کردم. بهتر بود هرچه سریع‌تر تا همسایه یا آشنایی ندیده، از ماشین اون غریبه‌ای که چه بسا نزدیک بود بهم، دور می‌شدم.

نفس نفس زنان خودم رو به جلوی ساختمون رسوندم. پدرجون انگار که منتظرم باشه، سریع آیفون رو برداشت و گفت:

-سلام بابا جان. بیا بالا دخترم، در بازه.

-سلام پدرجون. دارم میام ...

نمی‌خواستم باز هم قدم بذارم به اون خونه‌ی منفور که از گوشه گوشه‌ش حس نفرت و بوی خیانت بلند می‌شد. باید بینی‌ام رو می‌گرفتم و بعد داخل می‌شدم؟ یعنی در اون صورت بوی گند خیانت رو استشمام نمی‌کردم؟

یعنی دیگه حس نفرت‌انگیز و خاری که داشتم، از بین می‌رفت و چیزی احساس نمی‌کردم؟

کاش می‌شد... کاش می‌شد فقط با این استشمام نکردن‌ها راحت از زیر تیغ همه‌ی این‌ها گذشت.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

زهرخندی زدم و در رو هل دادم. گوشه گوشه‌ی این ساختمون عظیم،
گوشه گوشه‌ی این خونه با این همه زیبایی و ابهت، من رو یاد اون روز
کذایی که پر بود از تاریکی و بوی خیانت و نفرت، می‌انداخت.

داخل ساختمون شدم و پله‌ها رو آهسته و بی‌رمق بالا رفتم. هرچی بالاتر
می‌رفتم، خاطرات جون می‌گرفتن و جلوی چشم‌هام می‌رقصیدن.
می‌رقصیدن و می‌چرخیدن و این‌قدر می‌چرخیدن که سرم گیج می‌رفت ...
در رو زدم و داخل شدم. در ورودی هم نیمه باز بود، مطمئناً کار
پدرجون بود.

روبه‌روی تلوزیون نشسته بود و مشغول عوض کردن کانال‌ها بود. با
شنیدن صدای قیژ در که حاکی از باز شدنش بود، سر برگردوند و
لبخندی به پهنای صورتش زد. با همون لبخند مهربونش که باعث می‌شد
تموم انرژی‌های منفی جمع شده در وجودم از بین بره، گفت:

-خوش اومدی بابا جان. بیا داخل دم در نمون.

مردد نگاهی به اطراف کردم که سریع گفت:

-پسرا هردوشون سر کارن، نگران نباش بیا تو. فقط من و عیال و عاطفه
هستیم.

چرا هیچ‌کدوم سر و کلاه‌شون پیدا نبود؟ حتما بخاطر او‌مدن من، هردو رفته بودن یه گوشه قایم شده بودن. می‌دونستم، دل خوشی از من نداشتن و به حدی از من متنفر بودن که دلشون نمی‌خواست حتی چشم تو چشم بشیم ...

در رو بستم و به طرف اتاق خواب مشترکمون با مهیاد رفتم. در اتاق کنارِ اتاق ما که اتاق قبلی مهیاد بود، نیمه‌باز بود و اصواتی از داخلش می‌اومد. بی‌خیال، شونه بالا انداختم و به طرف اتاق مورد نظرم رفتم. در رو باز کردم و با باز شدن در و داخل شدنم، تموم خاطرات، خوشی‌ها، خنده‌ها، غم‌ها، درد‌ها، رنج‌ها و کتک‌زدن‌ها... همه و همه به یک‌باره به سمت هجوم آوردن ...

چشم‌هام رو بستم و همون‌طور چشم بسته، راه قفسه‌ی کتاب‌خونه رو در پیش گرفتم.

چشم‌هام رو باز کردم و چشم دوختم به کتاب‌ها. چیزهایی که موردنظرم بود رو برداشتم و تو بغلم جا دادم و به سمت در خروجی حرکت کردم.

همین که پام رو از اتاق بیرون گذاشتم، با دیدن عاطفه خشکم زد. تای ابرویی بالا انداخته و دست به سینه، با اون پوزخند مضحک روی لبش نگاهم می‌کرد.

سر برگردوندم و خواستم از کنارش رد بشم، که بازوم رو گرفت و به طرف خودش کشید.

-خوش اومدی!

نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم به راهم ادامه بدم که با دستش مانع شد و تندتر از قبل گفت:

-کجا با این عجله؟ بودی حالا.

-برو کنار عاطفه، حوصله‌ی جر و بحث ندارم.

-به من که رسیدی حوصله‌ی جر و بحث نداری؟ چطور من رو از خونه‌ات بیرون انداختی خوب حوصله‌اش رو داشتی.

بی‌حوصله و نگران از این‌که پدرجون یا مادر صدامون رو بشنوه، تن صدام رو پایین آوردم و گفتم:

-دست از سرم بردار عاطفه. چی مونده ازم بگیری؟ چی دارم که ازم بگیری؟

چشم چرخوندم و دوباره خواستم خودم رو از دستش رها کنم که بازوم رو گرفت و به سمت خودش برگردوند. عصبی نگاهم کرد و گفت:

-می‌دونی چیه؟ حتی تو این شرایط ترحم برانگیزت هم بهت حسودیم
میشه. چرا این قدر دوستت دارن؟ چرا دست از سر خانواده‌ی ما
برنمیداری؟ توئه بچه طلاق چی داری که این قدر این خانواده خواهان تو
هستن؟

آتیش گرفتم. گر گرفتم از حرفش. من دست از سر خانواده‌اش
برنمی‌داشتم؟

-مطمئنی من دست از سر خانواده‌ات برنمی‌دارم؟ من یا شماها؟ هان؟ من
دست از سر شماها برنمی‌دارم یا اون برادرشوهر جونت که راضی به
طلاق نشد؟ من دست از سرتون برنمی‌دارم یا تو که به آسته رفتن و
اومدن من هم خرده می‌گیری؟

کتابم رو بالا آوردم و آهسته به سینه‌اش ضربه زدم و گفتم:

-بار آخرت باشه به دست و پای من می‌پیچی عاطفه. وگرنه دفعه‌ی بعد
تضمینی نمی‌کنم که چنین با ملایمت باهات رفتار کنم.

همین که خواستم برم، از بازوم محکم گرفت و کشید و با صدای بلندی
گفت:

-هی وایسا ببینم کجا با این عجله؟

تا خواستم چیزی بگم، صدای قدم‌های کسی از سمت راهپله اومد. سر برگردوندم و با دیدن پدرجون خشکم زد. هیچ‌وقت نمی‌گذاشتم که دعوای و جروب‌های من و عاطفه پیش پدرجون بکشه و همیشه یه جوری خودم سر و تهش رو می‌آورد. اومد به سمت من، اخم‌هاش رو در هم کشید و با همون اقتدار و صلابت که مخصوص خودش بود، گفت:

-این‌جا چه خبره؟ چرا معرکه گرفتید؟

عاطفه سریع چهره‌ی مظلومی به خودش گرفت. به طرف پدرجون رفت و درحالی که تن صداش رو بی‌نهایت پایین آورده بود، گفت:

-باباجون تقصیر من نیست، از وقتی اومده بالا مدام مشغول جر و بحث با منه. الان هم مشغول تهدید کردنم بود... خداروشکر که به موقع رسیدید.

پدرجون تایی ابرویی بالا انداخت و با تردید رو به من پرسید:

-آره نازان؟! عاطفه راست میگه؟

می‌دونستم حرف‌های اون مار خوش‌خط و خال رو باور نمی‌کنه و بهش بها نمی‌ده اما... اما این سوال پرسیدنش هم برام گرون تموم شد. ناباورانه سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

-نه پدرجون... عاطفه... اون داره بهتون دروغ میگه!

اخم کرد، دست به کمر زد و طلبکارانه جلو او آمد و گفت:

-من دروغ میگم؟ من یا تو؟

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم. پدرجون از پشت سر عاطفه، سرش رو به معنای ولش کن تکون داد اما... باید بی‌خیال این ادا اصول‌های عاطفه می‌شدم؟

-مطمئنی اونی که دروغ گوئه منم؟ مطمئنی من جلوت رو گرفتم و نداشتم بری پایین تا به زندگیت بررسی؟ من بودم که مهر بچه طلاق بودن و به پیشوئی‌ات کوبیدم و تحقیرت کردم و نداشتم بری و سر دعوا رو باز کردم؟

تا خواست چیزی بگه که پدرجون او آمد میون ما ایستاد و درحالی‌که دستش رو حائل بین ما قرار می‌داد گفت:

-آروم بگیرید ببینم. چه خبرتونه؟ حداقل از سنتون خجالت بکشید دخترا

-باباجون همش تقصیر نازانه.

صدام رو کمی بالا بردم و گفتم:

-من؟ چرا دروغ میگی؟

همون لحظه صدای باز شدن در ورودی اومد. عاطفه به سمت اومد و با داد گفت:

-چرا چرت و پرت به هم می‌بافی؟

پدرجون خواست جلوش رو بگیره که عاطفه دستش رو پس زد و خواست جلوتر بیاد که پدرجون عقبتر رفت و پاهاش روی پله‌ها سر خورد. عقب عقب رفت و روی پله‌ها غلتید .

جیغ کشیدیم و هردو به طرف پدرجون دویدیم که بگیریمش .

بعد از چند دقیقه، به صحنه‌ی روبه‌روم خیره بودم و بدون هیچ عکس‌العمل خاصی، فقط اشک از چشم‌هام می‌ریخت. دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و همین‌طور، به بدن نیمه‌جون و غرق در خون پدرجون نگاه می‌کردم که اعضای خانواده حتی مهیاد که بو برده بود من خونه‌ام و اومده بود، بالای سرش ایستاده بودن.

مادر حالش خراب شد و سرش رو گرفت. خودش رو روی مبل انداخت و از هوش رفت.

عاطفه سریع به آمبولانس زنگ زد و و نگران، به طرف آشپزخونه رفت تا آب‌قند برای مادر بیاره.

مستاصل وسط خونه ایستاده بودم و چشم‌هام بین جای خالی پدرجون و جسم نیمه هوش مادر می‌گشت. برادر مهیاد و عاطفه همراه پدرجون رفته بودن و من و مهیاد خونه موندیم. چشم تو چشم قرمز مهیاد قفل شد. سفیدی چشم‌هاش به طرف وحشت‌ناکی، تپله‌های سبزش رو در بر گرفته و نگاه وحشت‌ناکی رو ساخته بودن.

آب دهانم رو فرو بردم و خیره نگاهش کردم. جرات حرف زدن حتی یه کلمه رو هم نداشتم. مهیاد سابق برگشته بود، مهیادی که با شنیدن صدای دادش دنبال یه گوشه برای پنهان شدن می‌گشتم، برگشته بود ...

از کنار مادرش بلند شد و با قدم‌هایی محکم به طرفم اومد. رو به روم ایستاد و ابروهاش رو درهم کشید و غضب آلود نگاهم کرد. دستش رو داخل جیبش فرو برد و درحالی که با نگاه نافذش زیر نظرم گرفته بود، سرش رو روی شونه‌ی چپش خم کرد و گفت:

-اینم بازی جدیدته؟ که پدرم رو ازم بگیری؟ چرا نازان؟

بلند داد زد:

-چرا می‌خوای زندگیم رو از هم بیپاشی؟ برای چی؟ اون قدر گناهم بزرگ بود که بخوای پدرم رو بگشی؟

حرفش خیلی برام گرون تموم شد، نفسم بُرید... دستش رو بالا آورده بود
و همزمان با حرف‌هایی که بوی خشم می‌داد، کنار بدنش تکون می‌داد.
دستش رو بالا آورد و خواست بزنه تو صورتم که سریع چشم‌هام رو
بستم. دیگه طاقت کتک زدن هاش رو نداشتم، طاقت ضربه‌هایی که
می‌خوردم و دم نمی‌زدم رو دیگه نداشتم...

لای چشم‌هام رو باز کردم و متوجه شدم که دستش رو مشت کرده و کنار
بدنش انداخته.

با شنیدن صدای آه و ناله‌ی مادرش، سریع به سمتش برگشت و جلوی
کاناپه‌ای که مادرش دراز کشیده بود، زانو زد. لیوان آبرو از روی میز
عسلی برداشت و سر مادرش رو با دست دیگه‌اش بلند کرد و لیوان رو به
دهانش نزدیک کرد.

جرئه‌ای آب خورد و بی‌جون گفت:

-منو ببر پیش محمد

-مامان شما حالتون خوب نیست

از شونه‌ی مهیاد کمک گرفت و بلند شد. درحالی که روسری روی سرش
رو درست می‌کرد، گفت:

-منو ببر بیمارستان، حالم خوبه.

از زیر بغل مادرش گرفت و بلند کرد. به طرف در رفت و مانتوی
مشکی رنگی رو برداشت و به طرف مادرش گرفت و گفت:

-بیا بپوش بریم مامان.

به طرفشون رفتم تا کمکش کنم اما با چشم غره‌ی مهیاد، بی خیال شدم و
گوشه‌ای ایستادم. چرا این کابوس تموم نمی‌شد؟ چرا کابوس امروز من
این قدر تلخ بود؟ خدایا... خودت مواظب پدرجون باش ...

لباسش رو پوشوند و به طرف آسانسور رفتن. به سمت راه پله رفتم و
سریع خودم رو به در خروجی و بعد خیابون رسوندم. کمی اومدنشون
طول کشید که استرس گرفتم. چرا لفتش دادن؟ منتظر چی بودن؟

منتظر رفتن مهیاد و مادرش شدم و پشت سرشون، آژانس گرفتم و گفتم
بره دنبالشون. پشت سرشون از ماشین پیاده شدم و داخل ساختمون
بیمارستان شدم. هر دوشون آدرسی رو پرسیدن و به سمت راهرویی
رفتن. دنبالشون راه افتادم و به اتاق عمل رسیدم. کل خانواده پشت در
ایستاده بودن و نگران، به در چشم دوخته بودن. کمی نزدیکشون شدم و
چشم چرخوندم. با تعجب و بهت، به دختر کوچولویی که کنار مادر مهیاد

ایستاده بود و از گوشه‌ی مانتوش گرفته بود، چشم دوختم. شاید این دختر... این دختر همون باشه ...

نا باورانه سر تکون دادم و به چهره‌ی معصومش نگاه کردم. موهای مشکی و لختی، صورت سفید و چشم‌های سبزش رو قاب گرفته بود. چقدر شبیه به پدرش بود. خدایا ...

با شنیدن صدای قدم های کسی، چشم از دخترکِ چشم سبز گرفتم و نگاهم رو به سمت صاحب صداهاى قدم سوق دادم. پرستار همراه با چندتا پلیس به سمت مون می‌اومدن. به طرف ما اشاره کرد و سری برای پلیس‌ها تکون داد و برگشت. پلیس ارشد جلوتر اومد و به طرف مهیاد که نزدیکشون بود، رفت. رو به روش ایستاد و با لحنی خشک و سرد پرسید:

-سلام. آقای آرامش؟

با صدای مرد، سر بلند کرد و چشم‌هاش رو به چشم مرد دوخت. نفسش رو به بیرون فرستاد و گفت:

-سلام. بله خودم، بفرمایید.

-سرگرد همتی هستم. پرستار به ما گزارش کرده پدرتون بر اثر تصادف
این بلا سرشون اومده. درسته؟

نیم نگاهی به من انداخت و محکم گفت:

-بله، درسته

-عمداً بود یا ...

پوزخند کجی زد و گفت:

-عمدی بود جناب ...

-مطمئنید؟ می‌دونید کی پدرتون رو هل داده؟

-بله ...

دستش رو بالا آورد و انگشت به سمت گرفت و با همون پوزخند مضحک
روی لبش گفت:

-به ایشون مضمونم

با سر اشاره‌ای به عاطفه کرد و گفت:

-اون خانوم هم بالا بودن وقتی پدرم از پله ها پرت شد.

سرگرد سری تکون داد و دستش رو بالا به سمت ریشش برد و با انگشت اشاره‌اش، کمی ریشش رو خاروند. به پلیس‌های زن که همراهش بود، با بی‌سیم داخل دستش به من و عاطفه اشاره کرد و گفت:

-این دو متهم هستن، دستگیرشون کنید.

عاطفه سریع ترسیده گفت:

-بخشید اما من هیچ دخلی تو این اتفاق ندارم. من با نازان حرف زدم داشتم می‌رفتم سمت اتاقم که یهو دیدم صدای داد پدرجون اومد و از پله ها پرت شد

با بهت بهش نگاه کردم. عاطفه کاری نکرد؟ مگه اون نبود که هلش داد؟ راهرو داشت دور سرم می‌چرخید. دست به دیوار گرفتم و آهسته، روی زمین سر خوردم و نشستم روی زمین. نای باز کردن دهانم رو هم نداشتم. چشم‌هام رو بستم که متوجه گرفتن دستم توسط اون پلیس چادری شدم. آب دهانم رو فرو بردم و کمی موندم و بعد، با کمک دیوار و بازوی زن بلند شدم. عاطفه مشغول چیدن دروغ‌هاش پشت سر هم بود و من مسکوت، خیره به دهانش بودم. سرگرد دستش رو جلوی عاطفه گرفت و تند و بی‌حوصله گفت:

-اظهاراتتون رو بذارید برای بازجویی ...

دست هردومون رو دستبند زدن و به طرف در خروجی بیمارستان هلمون دادن. ناباورانه به دستبندها نگاه کردم. خنکای دستبند آهنی، لرز بدی تو جونم انداخت. چشم‌هام پر شد و دوباره سر برگردوندم و به در بسته‌ی اتاق عمل نگاه کردم. هنوز باورم نشده بود که اون اتفاق برای پدرجون افتاده. هنوز هضم نکرده بودم که عزیزترین فرد زندگیم که برام حداقل ذره‌ای ارزش قائل بود، روی تخت بیمارستان و زیر دست دکترها داشت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. چشم از در بسته‌ی اتاق عمل گرفتم و سرم رو برگردوندم و بی‌رمق، گام برداشتم. به سر راهرو رسیدم که متوجه صدای مادر شدم که گفت:

-یه لحظه وایستید جناب سرگرد

همه برگشتیم و به سمتش نگاه کردیم. دخترک چشم سبز، همون‌طور که از پایین مانتوی مادر چسبیده بود، کمی جلو اومد و خودش رو نشون داد. از مانتوی مادر جون کشید و زیرلب چیزی زمزمه کرد. به طرفشون راه افتادیم و سرگرد آهسته پرسید:

-چیزی شده؟

-راستش ...

نیم نگاهی به دخترک انداخت و ادامه داد:

-نوهام هم موقع وقوع اون اتفاق اونجا بود، می‌خواد چیزی بگه بهتون
انگار.

دلم ریش شد از شنیدن کلمه ی "نوه"... آب دهانم رو قورت دادم تا بغض
بد تو گلوم، جلوی تنفسم رو نگیره. سعی کردم قطره‌های اشک تو
چشم‌هام رو با پلک زدن و بالا نگاه کردن، کمترشون کنم تا بهتر بتونم
ببینم صحنه‌ی رو به روم رو.

سرگرد به سمت دخترک رفت و جلوی پاهاش زانو زد. چهره‌ی سردش
خندون شد و با همون لبخند مهربون روی لب‌هایش گفت:

-چیزی می‌خوای بگی عمو؟

سرش رو تکیه داد و لب برچید. سرگرد دوباره پرسید:

-بگو عمو جون می‌شنوم.

-نگاهی به ما دو نفر انداخت و گفت:

-من اون بالا بودم.

-خب؟

-دیدم چی شد... باباجون افتاد.

چشم‌هاش رو ریز کرد و با تردید پرسید:

-افتاد یا هلش دادن؟

-نه، هلش دادن. باباجون داشت حرف می‌زد و هلش دادن.

-می‌دونی کی هلش داد؟

با بی‌سیم داخل دستش دوباره اشاره به ما کرد و گفت:

-کدوم از خاله‌ها بود؟

کمی به سمت عقب رفت و آهسته گفت:

-اگه بگم کی بود... زن عمو دوباره کتکم می‌زنه، موهامو می‌کشه... من

چیزی نمی‌گم...

با تردید نگاهش کرد. بلند شد و به طرف مهیاد برگشت و پرسید:

-این دختر بچه، دخترتون هستن؟

-بله، درسته.

-اون خانوم‌ها چه نسبتی باهاتون دارن؟

مهیاد نگاهمون کرد و با اشاره‌ی سر به هرکدوم، گفت:

-اون زنِ برادرم و اون هم... همسرم.

سرگرد سر تکون داد و دوباره به دخترک نگاه کرد و گفت:

-زنعموت چرا دعوات می‌کنه؟

دخترک لب برچید و با ناراحتی گفت:

-هروقت چیزی رو می‌بینم و می‌خوام به مادر جون بگم یا من رو می‌زنه

یا موهام رو می‌کشه و نیشگونم می‌گیره.

با ناراحتی به عاطفه نگاه کرد و ادامه داد:

-دوست ندارم عاطفه، تو خیلی بدی. بابا جونم تو کُشتی ...

سرگرد تیز شد و به طرف عاطفه برگشت. عاطفه از حواس‌پرتی زن‌های

کنارش استفاده کرد و آهسته قدم به عقب برداشت که سرگرد سریع به

زن‌ها اشاره کرد برن سمتش و بی‌سیم زد و گفت:

-درب خروجی رو مسدود کنید.

سریع عاطفه رو گرفتن و به طرف ما آوردن. برادرِ مهیاد به طرفش کرد

و ناباورانه و با چشم‌های پر که سعی داشت نذاره خالی بشن، نگاهش

کرد. دستش رو بالا برد اما از زدنش پشیمون شد و درحالی که دست
مشت شده‌اش رو پایین می‌انداخت، گفت:

-حتی ارزش سیلی من رو هم نداری ...

از بازوی عاطفه گرفت و به سمت در خروجی رفتن. سرگرد به طرفم
برگشت و درحالی که قفل دستبند رو باز می‌کرد، گفت:

-خوشحال شدم که مقصر واقعی دستگیر شد. ببخشید که ...

آب بینی‌ام رو بالا کشیدم و گفتم:

-نه نه، مشکلی نیست .

سری تگون داد و با صدایی تحلیل رفته، گفت:

-حتی باور این اتفاقات هم برای منی که چندساله دارم کار می‌کنم،

دشواره. اگر مشکلی نداره، برای انجام مراحل اداری و ثبت بازجویی ها
بریم اداره.

-نه، مشکلی نیست، میام...

نیم نگاهی به مهیاد انداختم و پوزخند عمیقی زدم که سرش رو پایین
انداخت. چشمم به دخترک افتاد که پشت مادر قایم شده و با چشم‌های

سبزش، خیره نگاهم می‌کرد. لبخند تلخی به روش پاشیدم و دوباره به سرگرد نگاه کردم. آهسته گفتم:

-میشه یه درخواستی داشته باشم؟

-بله، بفرمایید.

-انشالله که پدرجون سالم از اتاق میاد بیرون... می‌خوام من کنارش باشم، در عوض اتهامی که آقای آرامش بهم زد.

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-آقای آرامش؟ مگه شما همسرش نیستید؟

-خیر، داریم جدا میشیم...

سری تگون داد و به مهیاد چشم دوخت. بدون این‌که تکونی به خودش بده، درحالی‌که به من نگاه می‌کرد، گفت:

-آقای آرامش، این خانوم بعد به هوش اومدن پدرتون و تا وقتی مرخص بشه پیششون هستن. اگر از طرف ایشون شکوه و گلایه ای نسبت به شما گزارش بشه، ملاقاتتون با پدرتون رو ممنوع می‌کنم.

مهیاد نفس عمیقی کشید و به دیوار تکیه داد. دستش رو روی صورتش گذاشت و سر خورد و پایین اومد. حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم، نوبت من بود که زهر بریزم... همون ته مونده‌ی امیدم رو هم آوار کردی مهیاد... همون یه ذره کور سوی نوری که نسبت بهت داشتم هم کور شد...

همراه سرگرد رفتیم پاسگاه و بعد از ثبت بازجویی ها، برگشتیم. مادر رو بخاطر فشاری که روش بود، بستری کردن. دخترک چشم سبز و برادر مهیاد هم، با مادر رفتن، و تو راهرو من موندم و مهیاد. اون قدر حالم بد بود و به فکر پدرجون بودم که حتی فرصت فکر کردن به بودن کنار مهیاد تو یه راهروی تنگ و خلوت رو هم نداشتم.

ساعات پشت سر هم می‌گذشتن و راه تنفسم کم کم قطع می‌شد. نفس عمیقی می‌کشیدم و برای چندثانیه تو ریه هام حبسش می‌کردم تا اکسیژن کافی به مغزم برسه.

با بیرون اومدن دکتر، از روی صندلی بلند شدم و مهیاد هم تکیه اش رو از دیوار گرفت. به سمتش گفتم و مهیاد جلوتر از من پرسید:

-چی شد آقای دکتر؟ پدرم چطوره؟

دکتر سری تکون داد و آهسته گفت:

-عملش با موفقیت انجام شد. منتهی ...

-منتهی چی؟

-بخاطر ضربه ای که به سرش وارد شده... بیمار فعلا بیهوش هست. یه جورایی ...

با صدایی تحلیل رفته گفت:

-کما؟

سر تگون داد و با دست، دوبار روی شونه‌ی مهیاد کوبید و رد شد. مهیاد عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد و سر خورد. ناباور به طرف در اتاق عمل رفتم و به داخل نگاه کردم. چیزی معلوم نمی‌شد اما ...

پدرجون رو به بخش مراقبت‌های ویژه انتقال دادن و من همون‌طور بی‌حرف، به انتقال دادن ها و جا به جایی ها چشم دوخته بودم. ملاقات رو فعلا ممنوع کرده بودن اما من می‌تونستم برم پیشش.

اجازه‌ش رو از پرستارها گرفتم و اون‌ها هم تاکید کردن که سرگرد بهشون چیزهایی گفته.

به سمت اتاقش رفتم و داخل شدم. در رو بستم و به در تکیه دادم، از همون فاصله به پنجره نگاه کردم، هوا تاریکِ تاریک بود ...

دم دمای صبح بود و من هنوز بیدار. مگر می‌شد پدرم روی تخت باشه و
من خوابم ببره؟

پرستارها خواستن بفرستتم خونه اما... دلم رضا نمی‌داد. چطور می‌تونستم
این پیرمرد رو که بخاطر من این بلا سرش اومد ول کنم و برم پی
زندگیم؟

لبخند تلخی روی لب‌هام نشست. آهسته زمزمه کردم:

-مگه زندگی هم گذاشتن برات؟ جز این پیرمرد روی تخت، کی رو داری
که ازت حمایت کنه؟

به طرف تختش رفتم و روی صندلی کنارش نشستم. لبخند عمیق و تلخ
زدم و چشم به صورت رنگ‌پریده‌اش دوختم. صدای ممتد دستگاه، خیلی
بد روی اعصابم بود ...

چند تار موی روی پیشونی‌اش رو کنار زدم و زیر لب گفتم:

-سلام پدرجون... خوبید؟

خندیدم... کمی بلند!

-این چه سوالیه من می‌پرسم؟ معلومه که نیستید! پدرجون راستش... دلم

خیلی براتون تنگ شده. تو همین چند ساعت... تو همین فاصله ی یک

روزه به اندازه ی چندین سال دلتنگتون شدم... پدرجون گفتید حامی من میشدید... حالا کی قراره از من حمایت کنه؟ کی قراره پشتم رو بگیره؟
سرم رو روی دستش گذاشتم و ادامه دادم:

-خیلی حرف‌ها بود که می‌خواستم بهتون بزنم. خیلی ناگفته‌ها داشتم که به کسی نگفتم و روی دلم عقده شد و سنگینی کرد. خیلی کارها بود که می‌خواستم با پدر جدیدم که گفت پشتمه، انجام بدم... چرا الان پدرجون؟
چرا این قدر زود؟ شما که رفیق نیمه راه نبودید؟
نگاهش کردم، قطره اشک کوچیکی از چشم چپش آروم آروم سر خورد و پایین اومد. تلخ خندیدم و گفتم:

-شما هم مثل من ناراحتید؟ شما هم دلتون داره از نامردی روزگار
می‌ترکه؟ ناراحت نباشید پدرجون... شما پشتم نیستید، من که هستم!
تنهاتون نمی‌ذارم، میدون خالی نمی‌کنم تا وقتی که خودتون بلند بشید و پشتم رو بگیرید... دختر همیشه و در همه حال پشت پدرش می‌مونه، مگه نه؟

نه حرفی... نه حرکتی... فقط سکوت بود و سکوت که فضای نفس‌گیر
اتاق رو پُر می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و چشم دوختم به ماسک روی

صورتش. سرم رو کمی به سمت راست خم کردم و کشدار و بغض‌دار
گفتم:

-میگن کسایی که میرن کما خیلی خوب می‌شنون... متوجه میشن...
میخوام براتون داستان بگم پدرجون، اما نه داستان‌های ژول ورن و
دانشور... نه رمان‌های کلاسیک و عاشقانه‌ی ایرانی... می‌خوام داستان
زندگی خودم رو تعریف کنم. آماده شنیدنش هستید؟

صداهای ممتد دستگاه کمی تند شدن، فقط کمی! ادامه دادم:

-شما هم بشنوید دختر کوچولوتون چی کشیده پدرجون... هم من سبک
میشم، هم شما یه داستانی شنیدید و ذهنتون هوشیارتر شده... خدا رو چه
دید، شاید این داستان واقعی مسبب بیدارشدنتون بشه.

سرم رو روی دستش گذاشتم. قطره‌های کوچیک اشک، از چشم‌هام سر
خوردن و روی دستش ریختن. آب بینی‌ام رو بالا کشیدم و چشم‌هام رو
روی هم گذاشتم و سعی کردم کمی به ذهنم خسته‌ام استراحت بدم...

* * * *

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

-سلام خانوم اعتمادی صبحتون بخیر

لبخندی به روش پاشیدم. تو این چند هفته‌ای که مهمون اتاق پدرجون بودم، خیلی هوام رو داشت.

-سلام عزیزم صبح شما هم بخیر، خسته نباشی. داری میری؟

سر تکون داد و سر سرنگ رو از سرم پدرجون بیرون کشید و گفت:

-آره شیفتم تموم شد. تو خوبی؟

دستی به گردنم کشیدم و با لبخند گفتم:

-آره، خوبم.

-باز گردن درد گرفتی؟

به طرفم اومد و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

-با خودت چی کار می‌کنی دختر؟ حداقل بگیر روی تخت بخواب

-نه، نمی‌تونم. همین‌جا راحتم ...

لبخندی به روم پاشید و گفت:

-عروس مثل تو نوبره.

نگاه به چهره‌ی خسته و تکیده‌ی پیرمرد انداختم و زمزمه کردم:

-من که عروسش نیستم، دخترشم. خودش گفت... خودش همیشه می‌گفت... بهم می‌گفت دخترشم.

سر تگون داد و نفس عمیقی کشید.

-برو رو تخت کناری استراحت کن. شیفت روز بیمارستان شلوغ میشه، همه حواسشون به پدرجونت هست
چرخید به سمتم و گفت:

-داستان‌ها ت مگه برای شب نیست؟ حداقل کمی روزها استراحت کن
دختر ...

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون دادم و به طرف تخت کناری که با فاصله‌ی دوری از پدرجون و برای من گذاشته بودن، رفتم. روش نشستم و کفشم رو درآوردم و بعد، پاهام رو جمع کردم. همون‌طور که مشغول بودم، رو به پرستار گفتم:

-بسپرید مراقبش باشن ...

انتقالش داده بودن بخش. وضعیت حیاتیش نرمال بود اما بیدار نمی‌شد.
باهاش حرف زدم و گفتم و گفتم... از همه چیز گفتم و ازش شکایت کردم

که چرا به هوش نمیاد... اما هیچی نگفت بهم، به سکوت کردن اکتفا کرد و چشم بسته، فقط گوش داد.

سرم رو تنظیم کرد و بعد از اتاق رفت بیرون. سر روی تخت گذاشتم و چشم هام رو بستم. تو این هفته، فقط چهار بار و اون هم بخاطر تعویض لباس هام و حموم برگشتم خونه. جوابی به سوال پرسیدن های مادرم نمی دادم. وقتی تنها بودم، وقتی مجرد بودم سوالی از من درباره کجا رفتم نمی پرسید... الان و تو این وضعیت درآورم چرا باید جوابش رو می دادم؟

کمی از خوابیدنم نگذشته بود که با صدای بوق بیرون بیمارستان، از خواب پریدم. لعنت به این مردمِ مردم آزار!

روی تخت نشستم و دستی به صورتم کشیدم. سریع سر چرخوندم تا از وجود پدرجون روی تخت مطمئن بشم. هر دفعه که می خوابیدم، با ترس نبودنش بیدار می شدم. می ترسیدم مهیاد این پیرمرد رو هم هر چند نیمه جون، ازم بگیره. دست خودم نبود، این وابستگی داشت کار دستم می داد ...

"گاهی اوقات

نیاز مبرم دارم

به این‌که خود را در آغوش بکشم

آهسته در گوش خود زمزمه کنم

نگران نباش زن!

چرا غصه می‌خوری؟

من که کنارت هستم دیوانه" ...

روی تخت نشستم و کفش‌هام رو به پا کردم. به سمت تخت پدرجون رفتم

و بطری آب معدنی کوچیکی که روی میز کنار تخت گذاشته بودم رو

برداشتم و لاجرعه سر کشیدم. خودم رو روی صندلی پرت کردم و سرم

رو به دیوار تکیه دادم. با صدایی آروم، پدرجون رو مخاطب قرار دادم:

-ظهرتون بخیر پدرجون... خوبید؟ می‌دونم شما هم تعجب کردید از این‌که

این وقت روز دارم باهاتون حرف می‌زنم. اما چه کنم؟ نازانه و

دل‌تنگی‌هاش... می‌خوام بقیه داستانم رو تعریف کنم براتون. آماده‌اید؟

تکونی به خودم روی صندلی دادم و دست‌هام رو روی شکم قفل کردم.

لبخند کوچیکی روی لب‌هام نشوندم و شروع کردم به تعریف کردن:....

-یکی بود یکی نبود، زیر این آسمون سیاه‌خدا، غیر از دخترکِ داستان

هیچ‌کس نبود. حالا بود و نبود بقیه هم مهم نبود، مهم وجود کسی بود که

باید می‌بود و نبود... کسی که باید مثل این پیرمرد روی تخت، حامی دخترک قصه ما می‌شد، اما خب... چی می‌تونم بهش بگم؟

داستانمون کجا تموم شد؟ آهان... اون جایی که بالاخره پسرک قصه تصمیم می‌گیره با خانواده‌اش حرف بزنه و راضی‌شون کنه برن خواستگاری دخترک. دخترکی که یتیم بود، بی قید و بند بود، بچه‌ی طلاق بود و این شده بود پتکی که دائما مادرِ پسر می‌کوبید تو سرش ...

اومدن و پسرکِ مردِ ما که ادعای مرد بودن می‌کرد، دست دخترک رو گرفت و برد خونه‌ی باباش. هرچند... مادرش کمی غر می‌زد، برادر و زن برادرش ناراضی بودن و خودش هم از این عقد یهویی چندان خوشحال نبود ولی خب... دخترک قصه‌ی ما تو آسمونا سیر می‌کرد. چرا نکنه؟ به اونی که باید رسیده بود، یه سقف بالا سر داشت که توی چهار دیواریش، پدر و مادر بودن. دخترک خوشحال و شاد و بی‌خبر از اتفاقاتی که قراره براش بیوفته با خیال آسوده زندگی می‌کرد. اما این زندگی خوشش چندان دووم پیدا نکرد ...

چشم باز کردم و پوزخندی زدم. رو به جلو خم شدم و درحالی که با انگشت‌هام بازی می‌کردم، گفتم:

-دیدارهای دوستم با مهیاد زیاد شد، شیما شده بود خوره‌ای که افتاده بود به جون زندگی من و مهیاد و دست از سر ما برنمی‌داشت. مهیاد بی‌اعصاب‌تر شد و من هم نگران‌تر. چی‌کار می‌کردم؟ چی بهش می‌گفتم؟ که بهم شک نکنه؟ اعتماد داشته باشه مثل قبل؟ شیما به مهیاد گفته بود... گفته بود که من قبلاً با چند نفر دوست بودم و حتی مکالماتمون و قرارهامون رو هم تک‌تک برای مهیاد شرح داده بود. مهیاد خشن شد... متعصب شد و دست بزن پیدا کرد. چشم به ساق دستم دوختم و درحالی‌که دستم رو آهسته روش می‌کشیدم، گفتم:

-لباس‌هام رو پوشیده کرد، رفت و آمدم به بیرون از خونه رو محدود به مدرسه کرد، برام سرویس گرفت و بهم حتی حق رفتن به خرید هم نداد. یه روز که داشتم از مدرسه و بدون سرویس برمی‌گشتم و اتفاقی فرهاد رو دیدم، مهیاد کمی دورتر منتظر مونده و نظاره گرم بود... پدرجون می‌دونید شکستن دست چه دردی داره؟

خنده ام گرفت. پیرمرد روی تخت کجای بدنش سالم بود؟

-تموم بدنم سیاه و کبود بود... راستی از خونه‌ی مجردی مهیاد خبر دارید؟ یه خونه چندتا چهارراه اون‌طرف تر داره... همون‌جا دستم شکست... من

نمی‌دونستم چطور باید کبودی‌های بدنم رو محوشون کنم پدرجون... مهیاد
حبسم کرد. یادتونه بهتون گفت یه ماه رفتم خونه‌ی عمه‌ام؟ داشت دروغ
می‌گفت پدرجون... دستم شکسته بود، دستم رو شکونده بود، نمی‌داشت
شما رو ببینم. می‌ترسید بهش چیزی بگید یا از خونه بیرونش کنید...
پدرجون من تو اون یه ماه زجر چندساله جهنم رو کشیدم... تقاص
دل‌هایی که باهاشون بازی کردم رو پس دادم ...

اشک چشم‌هام رو با کف دست گرفتم. با حق حق حرف می‌زدم، برام مهم
نبود. همین که صدام به گوش پدرجون می‌رسید هم برام کافی بود ...

-تو اون یه ماه، با وجود این که دستم تو گچ بود باز مهیاد دست از
کارهاش برنداشت. از کتک و شکنجه بگیر تا تعرض و شکنندن دنده و
انگشت و... بهونه‌اش بعد برگشتنمون رو خوب یادمه، بهتون گفت از پله
ها افتادم و دستم تو گچه. مهیاد پاک روانی شده بود و این رو فقط منی که
یک‌ماه زیر شکنجه‌های اون روانی بودم، درک می‌کردم... کبودی‌هام
خوب شدن پدرجون دست شکسته‌ام هم خوب شد. اما... اما تکلیف دل
شکسته‌ام چی بود؟ با اون چطور کنار می‌اومدم؟

تکونی به خودم دادم و صاف روی صندلی نشستم. با یادآوری اون
روزها، لبخندی روی لب‌هام نشست. با همون لبخند روی لب‌هام گفتم:

-می‌دونید چی باعث شد طلاق بگیرم؟ اون فندق کوچولوی مامانش...
اونی که با پا گذاشتنش به دنیای کودکی و شیطننت من، من رو وارد دنیای
آدم بزرگ‌ها کرد. اونی که با اومدنش دنیام رنگارنگ شد و با رفتنش...
رفتنش دنیام رو سیاه و تیره کرد... می‌دونید کُشتن بچه چه حسی داره؟
می‌دونید تیکه تیکه کردنش و خارج کردنش از وجودت چقدر قلبت رو به
درد میاره؟ داشتم آتیش می‌گرفتم پدرجون... داشتم می‌سوختم و دم
نمی‌زدم. پسر من رو بخاطر حماقت مهیاد تیکه تیکه کردم و جیگرم خون
شد... پیش کی گلایه می‌کردم؟ پیش کی می‌گفتم به این روز افتادم؟ ...
نفس عمیقی کشیدم و خیزی زیر چشم‌هام رو با دستم گرفتم. اون قدر خسته
بودم که حتی حوصله‌ی گلایه کردن هم نداشتم.
کیف من رو از روی تخت برداشتم و به طرف پدرجون برگشتم. پیشونی‌اش
رو بوسیدم و آهسته گفتم:
-من برم خونه یه دوش بگیرم و بیام. مراقب خودتون باشید ...

* * * * *

حوله رو از روی سرم برداشتم و روی تخت انداختم. موهام رو با دستم عقب دادم و سشوار رو روشن کردم و مشغول خشک کردن موهام شدم. مامان در زد و وارد شد و با نگاهش، دنبالم گشت. با دیدنم جلو آینه لبخندی به روم پاشید و گفت:

-سلام نازان جان، خوبی؟

همون طور که مشغول موهام بودم آهسته گفتم:

-سلام مامان جان آره، ممنون. چیزی شده؟

نیم نگاهی بهش انداختم که خودش سریع گفت:

-عمهات داره میاد این جا

جا خوردم. سشوار رو خاموش کردم و روی میز گذاشتم. به سمتش چرخیدم و با بهت گفتم:

-چی؟ عمه؟ کدومش؟

-سمیرا ...

نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم و سرم رو روی میز گذاشتم. چرا عمه باید حالا می اومد؟ وقت پیدا کرده بود؟

-فیلش باز یاد هندستون کرده؟

-نمی‌دونم والا. قراره با پسر بزرگه و عروس و پسر کوچیکه و ...

سشوار رو روشن کردم و درحالی‌که مشغول خشک کردن موهام بودم،
گفتم:

-من کل روز هفته رو بیرونم. تو بمون و با شوهرت ازشون پذیرایی کن.

با ناراحتی در رو بست و از اتاق بیرون رفت. موهام رو خشک کردم و
لباسم رو پوشیدم. ناخنگیر و جعبه‌ی دستمال مرطوبم رو همراه شونه‌ی
کوچیکی برداشتم و داخل کیف ریختم. کارتم رو هم داخل کیف انداختم و
از خونه خارج شدم.

سر راه، سری به باجه کارت‌خوان زدم و کمی پول از کارتم کشیدم. عمه
بزرگه‌ام که وقتی بچه بودم نگه‌می‌داشت و خودش هیچ بچه‌ای نداشت،
هرماه کمی پول تو حساب من و نورهان می‌ریخت. بابت این کارش واقعا
ازش ممنون بودم!

عمه سمیرا، عمه‌ی آخرم بود و دوست دوران نوجوونی مادرم که مسبب
آشنایی مادرم با پدرم و فرارشون شد. راستش دل خوشی ازش نداشتم، نه
از خودش و نه از پسراش.

عمه‌ی وسطیم هم زن مسنی بود که دوتا دختر و یه پسر همسن و سال
نورهان داشت و بیوه بود. هرکدوم تو شهری زندگی می‌کردن و از ما
فاصله نسبتاً زیادی داشتن.

وقتی بعد فهمیدن اینکه مهیاد اون بلا رو سرم آورده، کوله بارم رو جمع
کردم و رفتم پیش عمه سهیلا که عمه وسطی‌ام بود. با حال زار به
دیدارشون رفتم و همون شب اول همه چیز رو براش تعریف کردم. گفتم
و گفتم، از حال زار و خیانت مهیاد، از بی‌محلی‌های مادرم و از بخت و
سرنوشت تیره‌ی پسرَم گفتم... بهش گفتم که می‌خوام پسرَم رو بندازم...
اول مخالفت کرد، خیلی هم شدید مخالفت کرد.

اما چی‌کار می‌تونست بکنه؟ چطور جلوم رو می‌گرفت؟ چه دلیلی برای
نگه داشتن بچه‌ام داشت؟ من همه چیزم رو باخت‌ه بودم... همه چیز، حتی
اون زندگی کذایی خونه‌ی مادرم رو...

مهیاد بعد شکنجه‌ی یه‌ماهه‌ی من و پنهان کردنم از خانواده‌ی هردو
طرف، با مادرم سر جنگ و جدل باز کرد. باهاش دعوا کرد و فحشش
داد و من... من بعد برگشتم طرف مهیاد رو گرفتم.

من عاشق بودم، من دیوانه بودم!

بخاطر عشقم از خانواده‌ام گذشتم. همون محبت اندک مادرم رو هم نادیده گرفتم و دلم رو به وجود مهیاد و خانواده‌ی جدیدم خوش کردم.

کی می‌خواست جلوم رو بگیره؟ خانواده‌ای که من رو طرد کرده بودن؟ همسری که خودش مسبب همه‌ی بدبختی‌هام بود؟

آب بینی‌ام رو بالا کشیدم و از ماشین پیاده شدم. سخت بود درد کشیدن و دم نزدن. سخت بود غصه خوردن و خندیدن. سخت بود ...

سلام کوتاهی به پرستارها دادم و از کنارشون رد شدم. دیدنشون و سلام کردن بهشون شده بود کار هرروزم. حتی اون‌ها هم از حال زار و وضعیت اسف بار زندگی من خبر داشتن!

به طرف اتاق پدرجون رفتم و داخل شدم. با دیدن مهیاد تو اتاق پدرجونف جا خوردم. بدون توجه بهش، به طرف میز رفتم و وسایلم رو روی میز گذاشتم.

دستمال مرطوب و شونه و ناخنگیری که برای پدرجون تهیه کرده بودم رو روی میزش چیدم و زیپ کیفم رو بستم که صداش رو از کنار گوشم شنیدم:

-نازان؟

لعنتی با لحنش همه‌ی کینه و نفرتم رو در یک آن دود می‌کرد. اما من
نمی‌گذاشتم ...

نمی‌گذاشتم مردی که مسبب این همه بلاهای اخیر زندگیم بود این قدر
راحت زندگی پوچی که برام باقی مونده رو هم به بازی بگیره ...

"روزی بود که دنیايم

خلاصه می‌شد در نگاهش

دو قدم که دور می‌شد،

همه دنیايم را می‌باختم

صدایم که می‌کرد،

روح و روانم را به بازی می‌گرفت

غرق صدایش می‌شدم و ...

ولی حالا،

با تمام وجود

از آن صدا و چشم‌ها متنفرم" ...

بدون توجه بهش، روی صندلی نشستم و با تلفن همراه مشغول شدم.
زیرچشمی نگاهش کردم که دست تو جیب، سر به زیر انداخته بود و کنار
تخت پدرجون ایستاده بود. پوزخند محوی زدم و سرم رو به کار خودم
گرم کردم. می‌دونست اگر چیزی بگه، سریع جبهه می‌گیرم و به انتظامات
خبر می‌دم تا بیان و از اتاق بیرنش برای همین بدون هیچ حرفی از اتاق
خارج شد .

سریع در باز شد و داخل شد و در رو بست. به در تکیه داد و با صدای
آرومی گفت:

-نازان... میشه کمی باهم حرف بزنیم؟

متعجب و مبهوت از کارش، نگاهش کردم. چرا یک‌هو این‌طور تغییر
رفتار داد؟

-من حرفی با تو ندارم.

ملتمس نگاهم کرد.

-نازان تو رو خدا.

-قسم نده، گفتم که کاری باهات ندارم. برو بیرون وگرنه زنگ می‌زنم
انتظامات.

-اما ...

-حرف نباشه.

حسرت و افسوس از نگاهش می‌بارید. سرم رو مشغول کارم کردم و بدون توجه بهش، به بزرگمهر زنگ زدم. بی توجهی من رو که دید، سرش رو پایین انداخت و از اتاق خارج شد. بعد از چندبوق، بزرگمهر جواب داد. با صدایی که خستگی ازش می‌بارید، گفت:

-سلام... عسرتون بخیر

-سلام آقای بزرگمهر. حالتون خوبه؟ چیزی شده؟

-نه، راستش ...

تکونی خورد و صدای خش خشی از پشت تلفن شنیده شد. با همون صدای خسته و خواب‌آلودش گفت:

-دیشب تا خود صبح درگیری ذهنی داشتم و نتونستم بخوابم. سر ظهري بود خوابیدم.

از دست خودم عصبی شدم. چرا بی مورد و برای درآوردن حرص مهیاد این بی‌چاره رو از خواب بیدار کردم؟

-بخشید واقعا شرمندتون شدم.

-نه شرمندگی چیه دیگه باید بیدار میشدم کارام مونده. بفرمایید کاری داشتین؟

-راستش... می‌خواستم ازتون درخواست کنم جلسه‌ی دادگاهم رو کمی زودتر بذارن. میشه؟

تعجب تو صداش به خوبی حس می‌شد:

-به شدنش که میشه، اگر به تفاهم نرسیدین ...

-نه به هیچ وجه. می‌خوام هرچه زودتر جلسه جاری بشه

-باشه من فردا صبح در اسرع وقت می‌افتم دنبال کاره‌اش.

-ممنونم. کلی مدیونتونم

-خواهش میکنم خانوم، وظیفهام هستش.

لبخند کوتاهی زدم و خواستم قطع کنم که یاد همسرش افتادم. سریع پرسیدم:

-بخشید می‌دونم فضولی هست اما... درگیری ذهنی‌تون بخاطر همسرتون بود؟

نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و کلافه گفت:

-بله... دیشب خونه‌ی داییم بودم برای اتمام حجت. بهش گفتم که نمی‌خوام برگردم پیش دخترش، گفتم که دخترش می‌تونه بره پهلوی برادرش و ...

-وای! یکم زیاده روی نکردید؟

-ایاقتش همون بود. می‌دونم کمی تند برخورد کردم ولی... شاید اگر رویا بود، کمی از موضع پایین می‌اومدم. بچه‌ها همیشه نقطه ضعف خانواده هستن.

-تصمیمتون چیه؟ می‌خواید طلاقش بگیرید؟

-قبلا درخواست داده بودم اما به خاطر خواسته‌اش به شک افتاده بودم و پرونده رو بستم. اما امروز دوباره به راهش انداختم. هفته‌ی بعد غیرحضوری از هم طلاق می‌گیریم ...

-نمی‌دونم چی بگم. هرچی خودتون صلاح بدونید.

خداحافظی کوتاهی کردم و تماس رو قطع کردم. تلفن رو روی سینه‌ام گذاشتم و با ناراحتی، به رو به رو چشم دوختم. چرا سرنوشت این بازی رو باهامون می‌کرد؟ چه هیزم تری بهش فروختیم که این‌طور بازیمون می‌داد؟

بسته‌ی دستمال مرطوب رو برداشتم و دستمالی از داخلش بیرون کشیدم. به طرف پدرجون خم شدم و دستمال رو آهسته روی صورتش کشیدم. دستمال دیگه‌ای برداشتم و رطوبت روی صورتش رو گرفتم. دستمال مرطوب رو زیر گردنش هم کشیدم و داخل سطل گوشه‌ی تخت انداختم. ناخنگیر رو برداشتم و دستمال کاغذی کوچیکی زیر دستش پهن کردم و شروع کردم به کوتاه کردن ناخن‌هاش. همون‌طور که مشغول بودم، آهسته شروع کردم به حرف زدن:

-سلام پدرجون حالتون خوبه؟ ببخشید کمی دیر کردم. رفتم خونه یه دوش گرفتم و سریع اومدم پیشتون. می‌دونم چندروزی بود نه به خودم می‌رسیدم و نه به شما. ببخشید، کوتاهی از من بوده. پدرجون متوجه حضور مهیاد داخل اتاق شدید؟ چیزی بهتون گفت؟ شمارو نمی‌دونم اما... با من کار داشت. بهش محل ندادم، گفتم از اتاق بره بیرون. می‌دونم هرچی باشه بالاخره پسرتون هست و از من انتظار دارید کمی باهاش مهربون باشم. شما نبودید پدرجون، ندیدید چطور من رو متهم کرد، چطور پوزخند زد، چطور انگشت اتهام به سمتم دراز کرد و با دیدن دستبند سرد روی دستم، لبخند عمیق زد. نمی‌تونست من رو کتک بزنه، جای مناسبی نبودیم. اما با همون نگاه و پوزخندش شلاق تیز به جونم می‌زد.

دستمال رو از زیر دستش برداشتم و داخل سطل زباله انداختم. صندلی رو برداشتم و به طرف دیگه‌ی پدرجون بردم. دستمال دیگه‌ای زیر دستش پهن کردم و مشغول شدم. در همون حال هم گفتم:

-امشب می‌خوام بخش مهم داستان رو براتون تعریف کنم. بخش هیجانی داستان رو! خودتون رو حسابی آماده کنید برای داستان امشب پدرجون ... دستمال رو برداشتم و مچاله کردم و بوسه‌ی ریزی به دستش زدم. ملحفه رو تا زیر سینه‌اش کشیدم و هر دو دستش رو کنارش گذاشتم. نباید می‌گذاشتم پدرجون نامرتب بشه، باید همیشه بهش می‌رسیدم. اون هیچ‌وقت از ظاهر نامرتب خوشش نمی‌اومد ...

از اتاق بیرون رفتم و راه نمازخونه‌ی بیمارستان رو در پیش گرفتم. داخل شدم و نگاهی به دور و بر انداختم. چقدر ساکت و سوت و کور بود! به طرف چادرهایی که از رخت‌آویز آویزون بود رفتم و چادر سفیدی با گل‌های ریز نارنجی و صورتی، برداشتم. سرم کردم و به سمت مهر ها رفتم. مهر کوچیکی رو برداشتم و دنبال جهت قبله گشتم.

نماز چی می‌خوندم؟ نمی‌دونستم. دم غروب بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. به طرف دری که منتهی به دستشویی می‌شد رفتم و وضو

گرفتم. به نمازخونه برگشتم، گوشه‌ای رو به قبله نشستم و منتظر اذان
موندم. تا گفتنِ اذان، تسبیحی برداشتم و زیر لب ذکر گفتم.

صدای اذان، بند بند وجودم رو به لرزه درآورد. بدون این‌که لای چشم‌هام
رو باز کنم، من هم آهسته شروع به زمزمه‌ی اذان همراه موذن کردم ...

الله اکبر الله اکبر

اشهد ان لا اله الا الله

از روی زمین بلند شدم و چادرم رو روی سرم مرتب کردم.

اشهد ان محمد رسول الله

چشم‌هام تر شد، لبخند تلخی روی لب‌هام نشست ...

اشهد ان علی ولی الله

نم اشک رو با پشت دستم که پوشیده با چادر بود، گرفتم و چادر رو تا
روی بینی‌ام پایین آوردم. شرمسار بودم از خدا، نمی‌خواستم چهره‌ام رو
نشونش بدم. من بنده‌ی خطا کارش بودم، کلی گناه کردم و به یادش
نیافتادم و حالا ... لحظه‌ای که غرق مشکلات بودم و پر از تنهایی، یادش
کردم ...

الله اکبر الله اکبر

لا اله الا الله ...

دست‌هام رو کنار گوشم بردم و شروع کردم به خوندن نماز ...

** ** *

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

کنارش نشستم و موهایش رو از روی پیشونی‌اش کنار زدم. لبخند
مهربونی به روش پاشیدم و با صدای آرومی گفتم:

-سلام پدرجون شبتون بخیر. خوب هستید؟

ملحفه رو بالاتر کشیدم و ادامه دادم:

-می‌دونم که حالتون خوبه. اما امشب... شاید حالتون یکم بد بشه. البته یه
کوچولوها! می‌دونم کنجاوید بقیه‌ی داستان رو بشنوید، اما این
قسمت‌هاش کمی تلخه. نمی‌دونم به مزاجتون خوش بیاد یا نه ...

یک‌ماه گذشت و من برگشتم خونه‌تون. کمی سخت بود تحمل مهیاد، اما
چی‌کار می‌کردم؟ می‌انداختمش و کجا می‌رفتم؟ کجا رو داشتم آخه برم...
بعد چند هفته، حال تهوع‌هام و از حال رفتن‌هام شروع شد. بدنم ضعیف
بود، طاقت نگه داشتن خودم رو نداشتم، چه برسه به بچه! مهیاد متوجه

حال بد من شد و من رو برد بیمارستان برای آزمایش. تو اون یکماه و
تو خونه‌ی مجردی مخفیش، کارش رو کرده و حالا مطمئن بود از
نتیجه‌اش. تا اومدن جواب آزمایش دل تو دلش نبود. بالاخره جواب رو
گرفت و برگشت خونه. وقتی وارد شد، سر از پا نمی‌شناخت. یادتونه
چقدر خوشحالی کرد؟ یادتونه عاطفه چقدر حرص خورد و نیش و کنایه
زد؟

به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم. نیش و کنایه‌هاش بدتر شد وقتی که
رفتم سونو و فهمیدم بچه‌ام پسره. اولین نوه‌ی پسری شما از من بود و این
شد یه درد بزرگ تو وجود عاطفه...

اون روز رو هیچ‌وقت یادم نمی‌ره پدرجون، روزی که زنگ در زدن و
عاطفه رفت و جواب داد. بعد اومد من رو صدا کرد و گفت برم دم در،
یه غریبه اومده و باهامون کار داره.

شال سر کردم و بافت گشادی تنم کردم. زمستون، بی‌رحمانه سردی
می‌کرد و سوز می‌داد. از پله‌ها با زور پایین رفتم، آخه راه رفتن زیاد
خصوصا از پله‌ها برام ممنوع شده بود. باید با آسانسور می‌رفتم که اون
هم... کمی ترسو بودم خب!

تا رسیدن به در حیات از نفس افتادم. نفسی تازه کردم و در رو باز کردم. زن نسبتاً مُسنی دم در ایستاده و طلبکار نگاهم می‌کرد. با همون نگاهش و لحنی بدتر از اون، از من خواست تا برادر بزرگترم رو صدا کنم.

متوجه منظورش نشدم، منظورش رو پرسیدم که گفت برادرم، همون پسرک چشم سبز و قد بلند، گفت خیلی کارها باهاش داره، گفت می‌خواد بچه‌اش رو پس بده و بره، گفت همین سه سالی هم که نگهش داشته، از سرش هم زیادی بوده، گفت مدت صیغه‌شون فقط یک‌سال بوده و الان دینی به گردن پسرک چشم رنگی نداره و می‌خواد توله‌اش رو بندازه روش و بره پی آزادیش... گفت اگه برادرم بچه رو ازش نگیره، میره و ازش شکایت می‌کنه، میره و بچه رو سر به نیست می‌کنه، گفت حاضره آزمایش بده و صیغه نامه‌اش رو نشون بده ...

گفت و دوباره داد زد داداشم رو صدا کنم. داد زد، بلند اسم مهیاد رو فریاد زد و من چشم‌هام پر و خالی شد. دست روی شکم گذاشتم و فقط تونستم بگم مهیاد داداشم نیست. زن با بهت نگاهم می‌کرد، چشمش بین لب‌هام و دستی که روی شکم بود دائماً در حال حرکت بود، دست بچه‌اش رو گرفت و از پشتش بیرون آورد. نادم و ناراحت گفت که این دخترک چشم سبز، دختر همون پسرک چشم سبز خواستی هست. گفت و من حالم بد شد، گفت و هوشیاریم کم و کم‌تر شد، گفت و زمین خوردم ...

دنیا دور سرم می‌چرخید، حس می‌کردم با یه دیگ بزرگ، آب‌جوش ریختن روی سرم و بعد به همون اندازه آب یخ ریختن روم. قطره‌های عرق از روی ستون مهره‌ام سر می‌خوردن و پایین می‌رفتند، چشم‌هام فقط دخترکِ خجالتیِ چشم سبز رو می‌دید و بس.

فضای اطراف دخترک، برام سیاه سیاه بود، صدای هیچ چیز جز صدای "مامان مامان" گفتن‌های دخترک رو نمی‌شنیدم... انگار اون هم حس کرده بود وجودش باعث این بلا بوده، اون هم حس کرده بود نباید این‌جا باشه...

گناه کی بود؟ منی که با کمال سادگی و بدون فکر، دل به مردِ چشم سبز بلندقد دادم؟ یا زنی که چندسال پیش تنش رو شرعی و قانونی در اختیار شوهرم گذاشت و بی‌خبر از آینده و بچه‌ای که تو بطنش بود، یک‌سال رو دووم آورد تا پولی بگیره و بزنه به زخم زندگیش؟

شاید من احمق بودم، شاید این زن نمی‌دونست که دخترکِ چشم سبز بزرگ‌ترین زخمش خواهد بود... شاید هیچ‌کدوم نمی‌دونستیم که اون پسرکِ بلند قد، زنی صیغه کرده و ولش کرده و بعد نامزد کرده، و حالا برای بار دوم در حال پدر شدنه...

من اون روز شکستم پدرجون، اون روز تصمیم گرفتم پای خودم و پسر
رو از این دنیا ببرم و برم... اما... یکی مون باید می‌موند برای انتقام،
یکی مون باید می‌موند برای زجر دادنِ اون مردِ نامرد... من تصمیم گرفتم
بمونم، پسرم گفت بهتره نیومده بره... من تو اوج نوجوونیم سختی‌هایی
کشیدم که یه زن بالغ هم نکشیده بود پدرجون ...

از خونه فرار کردم، بقچه‌ام رو جمع کردم و رفتم از شهرم. رفتم یه شهر
دیگه، پیش خاله‌ام. بلکه اون بتونه مرهمی برای درد من باشه، بلکه بتونه
من رو از تصمیم منصرف کنه. اما می‌دونید، حتی اگر خود طفلم هم به
حرف می‌اومد باز منصرف نمی‌شدم. مهیاد داغونم کرد، برام نه خونه و
سقفی بالای سرم گذاشت و نه خانواده‌ای برای شریک شدن غصه‌هام
باهاشون. چی کار می‌کردم؟ چی کار می‌تونستم بکنم جز تیکه تیکه کردن
اون طفل؟

میون ناله و فریادها و دست و پا زدنم بین خون و تیکه‌های جنینی که از
من خارج می‌کردن، قسم خوردم انتقام تک تک زجرهایی که مهیاد بهم
داد رو بگیرم... قسم دادم خدا رو که فقط چند لحظه... عرشش رو ترک
کنه و به زمین بیاد، پا بذاره تو زیرزمینی که بچه‌ام رو غیرقانونی تیکه
تیکه می‌کردن و من جیغ می‌زدم از درد، از درد تو قلبم، از درد و

خنکای قیچی تیزی که آروم آروم وجودم رو بیرون می‌کشید و کاری جز
فریاد زدن و خون ریختن از دستم بر نمی‌اومد.

اما خدا پایین نیومد پدرجون، قسم خوردم فایده‌ای نداشت... خدا میون
عرق و خون و تیکه‌های وجودم، تنهام گذاشت. طفلی که قرار بود چهار
ماه دیگه به آغوش بگیرم و سپردمش به آغوش خاک اون هم تو شهری
غریب و برگشتم...

همون‌طور که به صندلی تکیه داده بودم و چشم‌هام رو بسته بودم، تعریف
می‌کردم و اشک می‌ریختم. آهسته زمزمه کردم:

-دلم می‌خواست داد بزنم و از این بی‌عدالتی شکایت کنم اما... شکایت
کردن فقط برای بنده‌هایی بود که کاری هم برای خدا کرده بودن، برای
کسایی بود که ترس علیم بودن خدا رو داشتن، نه منی که کل زندگیم بر
پایه آزادی عمل گذشت... خدا چرا باید به من کمک می‌کرد؟ چون بنده‌ی
ناخلفی بودم؟ شرمگین بودم از کارهایی که کردم، بچه‌ای که گُشتم،
روابطی که داشتم و... دلم از خودم گرفته پدرجون، دلم از عمل‌هام درد
داره، می‌سوزه، اما می‌دونید چی بیشتر از همه چیز دلم رو به درد میاره؟
کاری که پسرت باهام کرد... بلاهایی که اون سرم آورد و من هم
احمق‌وارانه به دوست‌داشتنش ادامه دادم...

دست به سمت صورتم بردم و اشک‌هام رو از روی گونه و زیر چشم‌هام گرفتم. برام مهم نبود که صدای بوق ممتد دستگاه کمی تند شده، برام مهم نبود که کسی تو اتاق حضور داره و من به خوبی، حضورش رو احساس می‌کنم، برام هیچ چیز مهم نبود. دلم کمی خواب می‌خواست، کمی استراحت، کمی پلک روی هم فشردن و فراموش کردن ...

خواستم بلند بشم که سرم گیج رفت. لای چشم‌هام رو باز کردم که جلوی دیدم تار شد و بی‌هوا، زمین خوردم ...

*** **

دست بالا بردم و جلوی چشمم گرفتم. نور مستقیماً به چشم‌هام می‌تابید و اذیتم می‌کرد. سوزش خفیف و خیسی رو روی دستم حس کردم. پلک باز کردم و با دیدن سرمی که به دستم وصل بود و کمی جابه‌جا شده بود، چشم‌هام رو با درد بستم. دیشب چه اتفاقی افتاد؟ از حال رفتم... بعدش چی شد؟

سریع چشم باز کرد و به دور و بر نگاه کردم. با دیدن پدرجون که روی تخت بود، با خیال راحت چشم بستم و سر روی بالش گذاشتم. متوجه باز

شدن در و بعد هم حضور کسی کنارم شدم. چشم‌هام رو باز نکردم و
منتظر عکس‌العملش شدم.

گرمای دستی رو کنار گونه‌ام حس کردم. چند تارموی افتاده روی صورتم
رو کنار زد و پشت انگشت اشاره‌اش رو روی گونه‌ام کشید. دلم لرزید...
این کی بود؟

دستش کمی زمخت و بزرگ می‌زد. یه مرد ...

آب دهانم رو فرو بردم و کم کم، به خودم تکونی دادم. خمیازه‌ای کشیدم
که سریع، خودش رو روی صندلی پرت کرد و صندلی صدای بدی داد.
کش و قوسی به بدنم دادم و لای چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن بزرگمهر
که روی صندلی نشسته بود و مضطرب نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد،
چشم‌هام کمی گشاد شد. اما زود به حالت طبیعی خودم برگشتم و سعی
کردم نشون ندَم که بیدار بودم و فهمیدم چی کار کرده.
لبخند کمرنگی زدم و زیر لب، سلام دادم. اون هم متقابلاً سلامی داد و
بی‌وقفه پشت سرش گفت:

-ظہرتون بخیر، بیدارتون کردم؟

خنده‌ام گرفت. بعید بود این هول شدن‌ها از این مرد!

-ممنون. نه بيدارم نكرديد، ديگه بايد بيدار مي شدم. راستي ظهره مگه؟
چقدر خوابيدم؟؟

نگاهي به ساعتش انداخت و گفت:

-اگر از وقتي كه بي هوش شديد حساب كنيم... چيزي حدود شونزده
ساعت.

-وای... چطور آخه؟

نگاهم كرد، ابرو در هم كشيد و گفت:

-ديشب حدود ساعت ۹ اومدم ملاقات آقاي آرامش كه گفتن شما داخل اتاق
هستيد و كار داريد. نداشتن بياي داخل، كه گفتم وكيلتون هستم و اجازه
دادن. داخل كه شدم، غرق تعريف خاطره اي تلخ بوديد... چنان غرق
بوديد كه حتي متوجه حضور من هم نشديد! خواستيد بلند بشيد و بريد
بطرف تختتون كه... از حال رفتيد و خورديد زمين. پرستار خبر كردم و
اومدن بلندتون كردن و گذاشتنتون روي تخت، بهتون سرم وصل كردن.
از ديشب خوابيديد تا همين الان كه حدود يك ظهره!

ابرو بالا انداختم و باتعجب نگاهش كردم. سريع پرسيدم:

-وقتي اومديد... متوجه نشديد كه مهياي هم اين جا هست يا نه؟

-راستش همون لحظه که من پا تو راهرو گذاشتم، اون از کنارم رد شد.
شاید لابه‌لای خاطراتتون چیزی رو شنید که چندان به میلش خوش نیومد!
سری از روی تاسف تکون دادم و سرم رو از دستم کندم. درحالی‌که شال
روی سرم رو مرتب می‌کردم، رو به بزرگمهر گفتم:
-لطف کنید من رو برسونید تا سر خیابون تا ماشین بگیرم. می‌خوام برم
خونه.

-اما... شما که حالتون خوب نیست.

نگاهش کردم و مصمم گفتم:

-من حالم خوبه، می‌تونم سر پا بایستم و راه برم. من رو ببرید تا در
خروجی بیمارستان، بقیه‌اش رو خودم میرم.

همین که از روی تخت بلند شدم، سرم گیج رفت. هر آن انتظار زمین
خوردن و برخورد محکم با زمین رو داشتم که دست بزرگمهر دور
شونه‌ام حلقه شد. آهسته من رو به سمت خودش کشید و زیر گوشم نجوا
کرد:

-چرا اصرار داری حالت خوبه؟ وضعیتت رو ببین.

چشم باز کردم و تو چشم‌های خیره شدم. تابحال از این فاصله، با دقت به صورتش نگاه نکرده بودم!

-من خوبم، گفتم که. لطف کنی...

-شش حرف نباشه... برو یکم روی تخت دراز بکش، من پرستار رو خبر کنم بیاد سرمت رو وصل کنه.

من رو روی تخت گذاشت و مات و مبهوت، رهام کرد. آب دهانم رو صدا دار قورت دادم و خیره به در، چشم دوختم. هضم اتفاقات این چند دقیقه برام کمی سنگین بود!

لحن آرومش... صدا زدنم... زمزمه ها و درآغوش کشیدنش...

سرم رو محکم به اطراف تگون دادم. چرا این قدر ساده و احمق بودم؟ هنوز چندساعتی از تعریف ضربه‌ای که از مردها خوردم نمی‌گذشت و اون وقت الان... غرق احساس شده بودم!

مطمئنم داشتم اشتباه می‌کردم. نمی‌خواستم به این حسم دامن بزنم...

"فراموشش کن دختر... احمق نشو!"

چشم‌هام رو بستم و منتظر اومدن پرستار موندم. بدون این‌که چشم‌هام رو باز کنم، سرم رو وصل کرد و بدون هیچ سر و صدایی رفت. حضور بزرگمهر رو بالای سرم حس می‌کردم. این مرد تصمیم نداشته بره؟

همون‌طور که چشم‌هام بسته بود، زمزمه کردم:

-برای دیدن پدرجون اومده بودید دیگه، خب حالا که عیادتش کردید... چرا موندید؟

تکونی روی صندلی خورد و کمی نزدیک‌تر شد و گفت:

-از بودنم ناراضی‌ای؟

آب دهانم رو قورت دادم. هرم نفس‌هاش به صورتم می‌خورد و این... برام زیاد خوشایند نبود!

-راستش نه اما... می‌گم یه وقت وقتتون رو تلف نکنید این‌جا تو بیمارستان. می‌دونم کلی کار دارید و ...

-وقتم تلف نمیشه. درضمن... میشه یه خواهش کوچیک داشته باشم؟

گرم شده بود. این نزدیکی رو نمی‌خواستم، این هرم داغ نفس‌ها و بوی عطرش رو نمی‌خواستم ...

-بله بگید.

-خارج از حیطة کارى اين طورى سوم شخص صدام نزن... لطفا!

دوباره آب دهانم رو فرو بردم و لای چشمهام رو آروم باز کردم. از من فاصله گرفت و کلافه، از روى صندلى بلند شد. دست راستش رو بين موهاش کشيد و نفسش رو با شدت به بيرون فرستاد. آهسته زیر لب گفت:
-من برم تلفنم رو از ماشين بردارم و بيام ...

بدون اين كه نگاهم كنه، از اتاق بيرون رفت. نفس حبس شدهام رو آزاد کردم و دوباره چشم بستم. بعد تموم شدن سرُم، پرستار اومد سوزنش و از دستم بيرون كشيد و رفت. از روى تخت بلندشدم و شالم رو روى موهام مرتب کردم. كمى ديدم بهتر شده بود و سر حال تر شده بودم!

به طرف ميز رفتم و كيفم رو از روى ميز برداشتم. وسایل داخلش رو چك کردم و زيبش رو بستم. با طرف پدرجون رفتم، آهسته پيشونى اش رو بوسيدم و لبخند كمرنگى زدم. به طرف در خروجى اتاق رفتم و همين كه در رو باز کردم، سينه به سينه ي بزرگمهر شدم. سرم رو پايين انداختم و سلام آرومى دادم. دروغ چرا، كمى ازش خجالت مى كشيدم!
با لحن مجذوب كننده اى گفت:

-کجا تشریف می‌برید؟

-دارم... دارم برمی‌گردم خونه.

سری تکنون داد و سریع گفت:

-بیا باهم بریم، می‌رسونمت.

-نه، زحمت نکشید...

ابرو درهم کشید و نگاهم کرد. لبخند کوتاه و پراسترسی زدم و بدون گفتن کلمه‌ای، به راه افتادم. به پارکینگ رسیدیم و همین که خواستم سوار ماشین بشم، ماشین مهیاد پیچید تو پارکینگ. از ماشین پیاده شد و با دیدن من و بزرگمهر کنار هم، در ماشین رو محکم کوبید. گلوی خشک شده‌ام رو با آب دهانم تر کردم و روم رو برگردوندم. داخل ساختمون کاری از دستم بر می‌اومد و می‌تونستم مهیاد رو از خودم دور کنم. این‌جا چی؟ این بیرون کی پشتم رو می‌گرفت؟

خودم رو کمی به بزرگمهر نزدیک کردم و تقریباً پشتش پنهون شدم. مهیاد به سمتمون اومد و تا خواست چیزی بگه، بزرگمهر سریع گفت:

-سلام آقای آرامش، شرمنده دیرومون شده، باید زودتر بریم.

از لبه‌ی آستینم گرفت و ادامه داد:

-بیا نازان.

بهت زده نگاهش کردم. چرا جلوی مهیاد این طور اسمم رو صدا زد؟
دروغ چرا، ترس وجودم رو در برگرفت. اگر مهیاد... اگر کاری می کرد
چی؟

جلوتر از بزرگمهر به طرف ماشینش دویدم و در رو باز کردم. روی
صندلی جلویی نشستم و منتظر سوار شدن بزرگمهر شدم. با چشم، مشغول
تعقیب کردن مهیاد بود. نگران و مضطرب، دو تقه به شیشه زدم که بیاد
و داخل و حرکت کنیم. از عکس العمل مهیاد می ترسیدم، می ترسیدم چیزی
به بزرگمهر بگه یا کاری کنه که آبروم پیش بزرگمهر بره.

"مطمئنی بخاطر آبروت نگرانی؟ آبروی تو چرا، اگر کاری کنه مهیاد آدم
بده میشه، نه تو. نگرانیت بخاطر اینه یا" ...

چشم هام رو بستم و سرم رو میون دست هام گرفتم. این صدای لعنتی
راحتم نمی داشت. من حسی به کسی نداشتم... من حسی به کسی ...

با صدای برخورد و داد مهیاد، چشم هام رو باز کردم و با وحشت، به
صحنه ی رو به روم چشم دوختم. مهیاد از یقه ی بزرگمهر گرفته بود و
حرف های نامفهومی بهش می گفت. شاید هم حرف هاش قابل تشخیص بود
و من اون قدر سردرگم شده بودم که متوجه نمی شدم.

مشتی به دهان بزرگمهر زد که تکونی خوردم و از ماشین پیاده شدم.
بزرگمهر به کاپوت ماشین کوبیده شد و مهیاد مشت دیگه‌ای به دهانش
کوبید و گفت:

-تو به چه حقی با زن من ...

جیغ خفیفی کشیدم و به طرفشون رفتم. از بازوی مهیاد کشیدم و به سمت
عقب هلش دادم. خودم رو سپر بزرگمهر کردم و مضطرب و با صدایی
لرزون، سر مهیاد داد زدم:

-چی کار می‌کنی؟ دیوونگیت رو چرا این‌جا به نمایش می‌ذاری؟ مگه
میدون جنگه؟ تو با من مشکل داری گناه بزرگمهر چیه روانی؟

چشم‌هاش رو به سرخی می‌زدن. نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و
دست مشت شده‌اش رو پایین انداخت. دوری به دور خودش زد و بعد، به
سمتم چرخید و با عصبانیت گفت:

-چرا حالیت نیست من خوشم نمیاد با این مرتیکه بگردی؟ هان؟ تو هنوز
زن منی نازان... بفهم این رو.

-من دیگه نسبتی با تو ندارم آقای محترم. از اون روزی که من رو خیلی
مطمئن، متهم جلوه دادی و به روم پوزخند زدی، از همون روز

روابطمون باهم قطع شد. اگر احساسی بود، همون روز مُرد. پرونده‌ی
طلاقمون رو به جریان انداختم. همین امروز و فرداست که از دست این
نسبت کذایی هم خلاص میشم و میرم پی زندگی خودم.

-تو خیلی غلط کردی می‌خوای طلاق بگیری. من طلاقتم نمیدم برو هر
گو*هی دلت می‌خواد بخور.

برگشتم و نگاهی به بزرگمهر انداختم. چشم‌هایش رو بسته بود و هر دو
آرنجش رو به کاپوت تکیه داده و خودش رو نگه داشته بود. از بینی‌اش
خون می‌اومد و گوشه‌ی لبش هم خونی بود. کمی گوشه‌ی ابروش هم باز
شده بود و ورم کرده بود.

نگاهش تو نگاهم قفل شد که پلکی زدم. لبخند کوتاهی زدم و سریع به
سمت مهیاد برگشتم. دوباره اخم‌هام رو در هم کشیدم و با ترش رویی
گفتم:

-دست از سر من و زندگیم بردار. می‌خوام زندگیم رو از نو بسازم...
می‌خوام آزاد باشم. شاید هم ازدواج کردم! به تو هم مربوط نیست که با
کی میرم و با کی میام...

جفت ابروهایش بالا پرید و با بهت نگاهم کرد. سریع تغییر موضع داد و
اخم شدیدی کرد و رگ گردنش بالا زد. دوباره دست بالا برد که سریع

چشم رو بستم. هر آن منتظر فرود اومدن دستش روی گونه‌ام بودم. آروم لای چشم‌هام رو باز کردم و به دست مهیاد نگاه کردم که اسیر دست قدرتمندی بود. عقب برگشتم و متوجه بزرگمهر شدم که پشت سرم مونده و با اخم غلیظی به مهیاد نگاه می‌کرد. از لای دندون‌هاش غرید:

-بار آخرت باشه نزدیک نازان میشی. وگرنه خیلی راحت به جرم تجاوز به حریم خصوصی و هتک حرمت می‌اندازمت حلف‌دونی آب خنک بخوری. شیرفهم شد؟

از مچ دستم گرفت و ادامه داد:

-بیا سوار شو بریم نازان.

سوار ماشین شدیم و ماشین رو به سمت خیابون حرکت داد. برگشتم و نگران، به مهیاد که مات‌زده گوشه‌ی خیابون ایستاده و به جای خالی ماشین نگاه می‌کرد، چشم دوختم. برگشتم به سمت بزرگمهر و با نگرانی گفتم:

-یه جای خلوت ماشین رو پارک کن دهن و دماغت رو تمیز کنیم. چرا خودت رو درگیر کردی آخه؟ نباید محلش می‌داشتی. باید سوار ماشین می‌شدی و می‌رفتیم ...

نگاهم کرد، تلخ خندید و در جوابم گفت:

-چرا درگیر کردم؟ چرا نباید درگیر می‌کردم دختر؟

زیر لب زمزمه کرد:

-از این مرد چیزی جز یه دیوونه باقی نداشتی ...

آب دهانم رو قورت دادم. باز هم همون حس... زود گفتم:

-میشه تا موقعی که طلاق نگرفتم... همون موکلتون باشم؟ شما هم همون

آقای بزرگمهر باقی بمونید؟

-هنوزم همونم ...

نگاهم کرد و خندید

-یکم مبتلا تر!

گونه‌هام می‌رفت تا سرخ بشه. لبخند پر استرسی زدم و روم رو

برگردوندم و به فضای بیرون شیشه نگاه کردم.

-بعد طلاق چی؟ روابطمون تغییر می‌کنه؟

زبونم از پاسخ دادن عاجز بود. به شدت دست و پام رو گم کرده بودم و نمی‌دونستم در پاسخ بهش چی بگم. با دیدن پارک خلوتی گوشه‌ی خیابون، سریع گفتم:

-همین گوشه پارک کنید.

نگاهش کردم که سر تکون داد و بی‌حرف، ماشینش رو پارک کرد. بسته‌ی دستمال مرطوب رو از کیفم خارج کردم و دستمالی، بیرون کشیدم. جعبه رو همون‌طور داخل کیف گذاشتم و کیف رو روی پام گذاشتم. دستمال رو بالا آوردم و به طرف بینی‌اش بردم. آهسته خون رو از زیر بینی و روی لبش پاک کردم. دستمال رو تا زدم و گوشه‌اش رو به سمت کنار لبش بردم. با دست‌هایی لرزون، خون کنار لبش رو هم پاک کردم. سعی می‌کردم خیره به لب‌هاش نشم... ممکن بود بد برداشت بکنه! دستمال رو روی ابروش کشیدم و بعد عقب کشیدم. دستمال رو داخل نایلونی که داخل کیفم بود انداختم و زیپش رو بستم. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم که متوجه شدم همچنان خیره نگاهم می‌کرد. سر برگردوندم به طرفش و زمزمه کردم:

-بزرگمهر میشه این‌طوری نگاهم نکنی؟

لبخند روی لبش به خنده تبدیل شد و آروم خندید. پرسش‌گرانه نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی شده؟ چرا می‌خندی؟

-صدا زدن اول شخصت همراه فامیلیم خیلی تناقض جالبی دارن!

-چیزی بگم بهم نمی‌خندید؟

-بستگی داره چی باشه.

سرم رو پایین انداختم و درحالی که شالم رو دور انگشتم می‌پیچوندم، گفتم:

-اسمت رو نمی‌دونم، اصلاً َََ دقت نکردم و راستش براش کنجکاو شدم اما پی‌گیر نشدم!

پشت دستش رو جلوی دهانش گرفت و سعی کرد خنده‌اش رو نشون نده. به سمتم چرخید و با مهربونی گفت:

-یزدان هستم، یزدان بزرگمهر ...

یزدان... چه اسم جالبی! سر تکون دادم و حواسم رو معطوفش کردم. متقابلاً لبخندی زدم و گفتم:

-خوش وقتم!

خندید و ماشین رو روشن کرد و به سمت جاده هدایت کرد. درحالی که چشم به جاده دوخته بود، پرسید:

-کجا بیرمت؟

-می‌خوام برم خونه، مهمون داریم. هرچند... به مامان گفتم به من مربوط نیست و خودش مهمون‌داری کنه اما... بالاخره زشته. نباید بذارم دست تنها بشه.

سرش رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد و تا رسیدن به مقصد، حرفی نزد. ماشین رو جلوی ساختمون پارک کرد و برگشت نگاهم کرد. تا خواست چیزی بگه، پریدم میون حرفش و زود گفتم:

-ممنون که من رو رسوندی، و معذرت می‌خوام که تو دردرس انداختم ...

با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد و بعد، لبخندش جای بهتش رو گرفت. دستش رو روی فرمون قفل کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم، دردسری نبود، وظیفه بود!

خواستم از ماشین پیاده بشم که موضوع طلاقم یادم افتاد. به طرفش
چرخیدم و گفتم:

-فقط یه چیزی... میشه جلسه دادگاه طلاقم رو کمی زودتر بندازی؟ دیگه
تحمل ندارم.

سر تکون داد و اخم در هم کشید. هروقت اسم از مهیاد می‌اومد یا خودش
رو می‌دید، همین‌طور اخم می‌کرد! دقت نکرده بودم تا به حال، این رو هم
مثل اسمش امروز فهمیدم!
-باشه، سعیم رو می‌کنم.

از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کردم و درب ماشین رو بستم. تا موقعی
که از در وارد نشدم، همون‌جا مونده و نگاهم می‌کرد. با سر اشاره کردم
که بره و به لبخند و تکبوقی اکتفا کرد و ماشین رو به حرکت درآورد.
در رو بستم و داخل شدم. سریع خودم رو از پله‌ها به خونه رسوندم و در
زدم. بعد از چند لحظه، زن جوونی در رو باز کرد و با شوق نگاهم کرد.
با تعجب نگاهش کردم، این عمه‌ام بود یا عروسش؟!
سلام کوتاهی دادم و داخل خونه شدم. روبوسی کردم و با لحنی نه چندان
صمیمی و لبخندی مصنوعی، گفتم:

-بخشید اما... به جا نیاوردم!

دستم رو میون دو دستش گرفت و با ذوق گفت:

-ترانه هستم، زنِ حمید، پسر عمه بزرگه‌ات. مشتاق دیدنت بودم نازان جان.

با همون لبخندی که می‌رفت تا تبدیل به پوزخند بشه، گفتم:

-من هم همین‌طور.

قبلاً مشتاق دیدار نبودن، تو این بیست‌سال یکبار هم مشتاق دیدارم نشدن،

بعد بیست‌سال تازه یادشون افتاده قوم و خویشی به نام نازان دارن؟

با چشم دنبال عمه‌ام گشتم. پشت میز نشسته و مشغول پوست کندن میوه و

حرف زدن با مادرم و شوهرش بود.

یکی از پسرهایش، روی مبل دونفره‌ای نشسته و مشغول بازی با تلفن

همراهش بود و پسر دیگه‌اش، داشت با نگاهش قورتم می‌داد. وارد

جمعشون نشده معذب شدم، نگاه‌های خیره‌ی اون پسر برام گرون تموم

شد.

به طرف جمعشون رفتم و سلام نسبتاً بلندی دادم. عمه به پام بلند شد و به طرفم اومد و دستم رو گرفت و با اشتیاق فشرد. دست دیگه‌اش رو روی گونه‌ام گذاشت و خوب نگاهم کرد و بعد، گفت:

-ماشالله چقدر بزرگ شدی دخترم... دقیقاً شبیه پدرت هستی.

حالم از تظاهرش به هم می‌خورد، حالم از نگاه‌های خیره‌ی اون مرد به هم می‌خورد، حالم از پوزخندهای شوهرِ مادرم به هم می‌خورد... دلم می‌خواست بالا بیارم تموم احساس‌های بدم رو ...

-ممنونم، خوش اومدید. بفرمایید بشینید.

ترانه رفت و کنار مردی که روی مبل دو نفره نشسته بود، نشست. لبخند مصنوعی رو به عمه زدم و گفتم:

-ما که این اقبال رو نداشتیم که زیارتتون کنیم.

اشاره‌ای به مردها کردم و ادامه دادم:

-پسرهاتون انگار اونقدر کوچیک هستن که احتیاج به معرفی توسط

مادرشون رو دارن!

متوجه پریدن رنگ مادرم شدم اما محل ندادم. لبخند عمیقی زدم و با تایی

ابروی بالا رفته، به مردی که از بدو ورود خیره بهم بود نگاه کردم.

عمه دست‌پاچه شد و درحالی که به مردی که کنار ترانه نشسته بود اشاره می‌کرد، گفت:

-این پسر کوچیک منه، حامد.

و به مرد هیز هم اشاره کرد و ادامه داد:

-و این هم پسر بزرگم، حمید جان، همسر ترانه.

جفت ابرو هام بالا پرید. چرا این‌ها این‌طوری بودن؟ ترانه پیش برادرشوهرش اون‌قدر صمیمانه نشسته بود و شوهرش هم مشغول چشم‌چرونی بود!

به تکیه دادم سرم اکتفا کردم و بعد چند لحظه، به طرف مادرم برگشتم و گفتم:

-عمه اینا کی اومدن مامان؟ چرا به من خبر ندادی؟

لبش رو گزید و چشمی چپ کرد و گفت:

-والا هرچی بهت زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادی که، آخر سر هم بی‌خیال شدم و گفتم اگر امشب بیای خونه، خودت متوجه میشی که عمه‌ات اینا اومدن.

صدای حمید، باعث شد به سمتش برگردم و نگاهش کنم:

-شب بیاد خونه؟ مگه کجا می‌مونه؟

مامان دوباره چشمی چپ کرد و با ناراحتی گفت:

-نمی‌دونم والا، بهم نمی‌گه.

متوجه پوزخند غلیظ حمید و نگاه‌های خیره‌اش که بیش از پیش آزارم می‌داد، شدم. به مامان نگاه کردم و قبل این‌که چیزی بگم، حامد سر بلند کرد و رو به مادرم گفت:

-خب زندایی‌جان شاید دایلی داره که نمی‌گه، حتما که نباید دنبال دلیل نگران کننده گشت.

لبخندی رو روی حامد زدم و مادرم رو مخاطب قرار دادم:

-پدرجون تو بیمارستان بستریه، تو کماست. چند هفته‌ست پیش اون هستم. هرچند روز یکباری که می‌اومدم خونه، برای نظافت و برداشتن لوازم از خونه برمی‌گشتم و دوباره می‌رفتم پیشش. الان هم از پیش اون برگشتم، حال زیاد خوب نبود. یه سرُم به جونم زدن و بعد تصمیم گرفتم پیام خونه پیشواز عمه اینا. اما انگار کمی دیر رسیدم ...

حال مامان کمی گرفته شد. با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد، گفت:

-چی شد که رفت تو کما؟ مرد بی‌چاره... آدم خوبی بود.

دستم رو بلند کردم و نگاهی به ناخن‌هام انداختم و بی‌اعتنا گفتم:

-عاطفه از پله‌ها هُلش داد.

مامان هینی کشید و دستش رو جلوی دهانش گذاشت. بعد چندلحظه، با ناراحتی گفت:

-بالاخره زهر خودش رو به اون خانواده ریخت دیگه...

سر تگون دادم و رو برگردوندم که متوجه عمه شدم که با کنجکاوای به مکالمه‌ی ما دوتا گوش می‌داد. لبخندی زدم و گفتم:

-زیاد ذهنتون رو درگیر این مسائل نکنید، غرق می‌شید.

-پدرجون همون پدرِ شوهرِ سابقه بود؟

آهی کشیدم و چشم دوختم به میز شیشه‌ای که رد انگشت نورهان، هرچند کمرنگ، روش خودنمایی می‌کرد.

-شوهر سابقم نه، هنوز هم شوهرم هست متاسفانه. اما تا چند هفته بعد
طلاق قطعی ام رو می گیرم. و اون پیرمرد روی تخت... فقط پدرشوهرم
نبود، اون برام یه پدر بود.

سر بالا آوردم و درحالی که خیره شدم به شوهرِ مادرم، گفتم:

-چیزی که هیچکس نتونست برام باشه ...

و دوباره به سمت عمه برگشتم. سرپایین انداخت و نادم گفت:

-می دونم برادرم در حق شما دوتا بد کرده نازان... اما ...

نگاهم کرد و لبخند مهربونی زد و گفت:

-اومدم که جبران کنم.

متوجه منظورش نشدم و سوالی نگاهش کردم که مامان سریع از روی
مبل بلند شد و گفت:

-فکر کنم شام آماده ست. ترانه، نازان، بیاید کمکم کنید میز رو بچینم.

حمید هم از روی صندلی بلند شد و گفت:

-من هم کمکت می کنم زندایی.

این چاپلوسی‌هاش رو دوست نداشتم. علاوه بر نگاه و چاپلوسی‌هاش، حتی صدا و رفتارش هم منفور و تهوع‌آور بود!

میز شام هم چیده شد و شام به همراه شوخی‌های بی‌مزه‌ی ترانه و نگاه گاه و بی‌گاه حمید، کوفتم شد. تنها چیزی که سر میز توجهم رو به خودش جالب کرد، سکوت حامد و متانتش و همچنین چشم‌های "سبز" رنگش بود که بی‌نهایت، شبیه به چشم‌های مهیاد بود. نمی‌دونم با دیدنش چه حسی داشتم... حس نفرت یا درد... حس یه تجربه‌ی عاشقی تلخ یا مرور خاطرات شیرین... اما هرچی بود، تنها دلیل برای حضور سر اون میز بود.

خودش هم انگار متوجه نگاهم شد که میون غذا خوردنش، سر بالا آورد و مچم رو گرفت. لبخندی زد که با نگاه غمگین و لبخند تلخ من مواجه شد. متعجب نگاهم کرد و چیزی نگفتم. بدون گفتن کلمه‌ای، از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

در رو بستم و خودم رو به تخت رسوندم. روی تخت نشستم و بالشتم رو بغل کرده و به خودم فشردم. سعی داشتم تموم خشم و نفرت و بغض دلتنگی‌ام رو سر این بالشت بی‌جون زبون نفهم خالی کنم. مطمئن بودم

اگر جون داشت و می‌تونست حرف بزنه، کلی فحشم می‌داد و ناسزا بهم می‌گفت!

در کشور رو باز کردم و شناسنامه‌ام رو برداشتم. صفحه به صفحه جلو رفتم و به صفحه‌ی ازدواج رسیدم و مکث کردم. با لبخند کذایی روی لبم و چشم‌هایی تر، نگاه کردم به صفحه‌ای که می‌رفت تا سیاه بشه ... در زده شد و سریع شناسنامه رو بستم و روی تخت انداختم. صدام رو صاف کردم و گفتم:

-بفرمایید

شال روی موهام رو مرتب کردم که در باز شد و حامد داخل شد. با دیدنش، لبخند نه چندان شیرینی زدم و از روی تخت بلند شدم. وارد شد و با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد. به طرفم برگشت و لبخندی روی لب‌هاش نشوند و گفت:

-ببخشید مزاحم شدم.

-نه ...

سرم رو کج کردم و خیسی زیر چشم‌هام رو گرفتم. نگاهش کردم و گفتم:

-مزاحم نیستی. بیا بشین

و به تخت اشاره کردم. روی تخت نشست و دوباره نگاهی به دور و بر انداخت که متوجه شناسنامه شد. برداشت و نگاهش کرد. آروم گفت:

-چطور آدمیه؟

-خودخواه... متعصب... گاهی اوقات زیادی عاشق... گاهی بیش از حد احمق. و شاید گاهی یه مرد منفور و خیانت‌کار...

ابرو بالا انداخت و نگاهم کرد. دوباره سر پایین انداخت و به شناسنامه و اسم مهیاد نگاه کرد و درهمون حال پرسید:

-چرا سر میز... اون طوری نگاهم می‌کردی؟

تلخ خندیدم، بی‌صدا. به طرف میز توالت رفتم و کشوی اولی رو باز کردم. عکس دونفره‌ی خودم و مهیاد رو درآوردم و به سمتش گرفتم و گفتم:

-چشم‌هات... بی‌نهایت شبیه چشم‌هاشه...

عمیق به عکس نگاه کرد و دوباره نگاهش رو معطوف من کرد. آروم گفت:

-دیگه چشم‌هات اون برق رو نداره

-دیگه هیچوقت چشم‌هام اون برق رو نخواهد داشت.

نفسش رو به بیرون فرستاد و دوباره به عکس نگاه کرد. گفت:

-پسر خوبی به نظر می‌رسه.

-هیچوقت از ظاهر دیگران قضاوت نکن. شاید ظاهرش معصوم و
مظلوم باشه اما باطنش ...

-چطوری بود؟

-حتی خاکستری هم نبود. چیزی میون سیاهی و سیاهی... تاریکِ تاریکِ
تاریک.

با ابروهای بالاپریده نگاهم کرد. شرمنده گفت:

-شرمنده اگه چشم‌هام اذیتت می‌کنه

-نه تقصیر چشم‌هات نیست، تقصیر منه که هنوز هم نتونستم خاطره‌ی تلخ
صاحب اون چشم‌ها رو فراموش کنم. شبیه دیدن خیلی سخته!

-کی قراره طلاق بگیری؟

-خیلی زود... طاقت دیدنش رو ندارم. هربار دیدنش، داغ دلم رو تازه
می‌کنه و روحم رو خراش می‌ده.

لبخندی زد و عکس رو به سر جاش برگردوند. از روی تخت بلند شد و پیرهنش رو صاف کرد و گفت:

-من برم دیگه، مزاحمت نمی‌شم.

-گفت و گوی خوبی بود... سبک شدم.

لبخند دیگه‌ای زد و به طرف در رفت. زیر لب، شب بخیری گفت و بعد گرفتن جوابش، در رو بست.

عکس رو بدون این‌که نگاه کنم، قابش رو باز کردم و عکس رو درآوردم. حتی دیدن صفحه‌ی سفید پشت عکس هم برام آزاردهنده بود!

آروم آروم، عکس رو به ذره‌های کوچیک و کوچیک‌تر تبدیل کردم و داخل سطل زباله ریختم. لیاقت خرده عکس‌ها، همون‌جا داخل سطل زباله بود ...

پشت قاب رو بستم و روی میز گذاشتمش، خالی خالی. تصمیم رو گرفته بودم، این قاب تا وقتی که از صاحب عکس مطمئن نشده بودم، همون‌طور خالی روی میزم باقی می‌موند.

به طرف تخت رفتم و لای پتو خزیدم. کمی بی‌تاب بودم... و کمی هم بی‌خواب ...

بی خواب برای خواب بعد از ظهرم و بی تاب بخاطر... برای چی؟ بخاطر کی؟

چشم بستم و سرم رو تند تند تکون دادم. حتی فکر کردن بهش هم درست نبود! اون مرد زن داشت، اون مرد متاهل بود، اون مرد پایبند بود، اون مرد... اون مرد شاید حسی بهم داشت؛ درست مثل من ...

"بخواب دخترک،

فکر هیچ چیز را نکن

چشم هایت را ببند

به امید این که شاید آن مرد هم

دوستت دارد

آرام پلک هایت را روی هم بگذار

و تخت، بخواب" ...

خوابیدم، خیلی راحت و با ذهنی که سعی در خالی شدن داشت. خوابیدم،

با چشم هایی که میون اون سیاهی پشت پلک، دنبال چهره ی آشنایی

می گشت... دنبال یک جفت چشم مشکی، دنبال چهره ی صاحب اون جفت

چشم ها ...

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

با رخوت از تخت بلند شدم و خمیازه‌ی بلندی کشیدم. پلک‌هام رو از هم باز کرد و نگاهی به اطراف انداختم. چرا هوا هنوز تاریک بود؟

چشم به ساعت روی میز افتاد، ساعت پنج و نیم صبح بود!

موهام رو پشت گوشم دادم و بعد مرتب کردن تختم، به طرف دست‌شویی رفتم. وضو گرفتم و قامت راست کردم برای خوندن نماز ...

آرامش خاصی که زیر پوستم دوید، سرشار از شادی و حس خوب بود. مملو از حس خوشی و مطمئن بودن به داشتن تکیه‌گاهی که اون بالا، حواسش بهت هست ...

چادر رو از روی سر برداشتم و تا کردم. سجاده رو هم تا کردم و هردو رو باهم، داخل کمد گذاشتم.

از اتاقم خارج شدم و مشغول آماده کردن صبحونه شدم. کمی شاید زود بود برای آماده کردن صبحونه و خوردنش!

صبحونه دور هم خورده شد و بعد جمع کردن میز، عمه ازم درخواست کرد تا "بچه‌ها" رو ببرم بازار، برای خرید.

امروز باید به پدرجون سر می‌زدم... نمی‌تونستم تنه‌اش بذارم. درحالی که خودم رو مشغول ریختن چایی بودم، عمه رو مخاطب قرار دادم:

-عمه جان من امروز کمی کار دارم، باید به پدرجون سر بزنم، شرمنده
که نمی‌تونم بچه‌هاتون رو همراهی کنم.
-آخه ...

مامان وارد آشپزخونه شد و طلبکارانه پرسید:
-چی کار داری؟

برگشتم به سمتش. زل زدم تو چشم‌هاش و با ترش‌رویی گفتم:
-گفتم که، باید به پدرجون سر بزنم.

همون لحظه شوهرِ مادرم وارد آشپزخونه شد. پوزخندی زد و به این تکیه
داد و گفت:

-طوری پدرجون پدرجون می‌کنی، آدم ندونه فکر می‌کنه پدر خودته.
سر به سمتش گردوندم و تای ابرویی بالا انداختم. لب‌هام رو به سمت بالا
کش دادم و با لبخند طعنه‌آمیزی گفتم:

-برام کم پدری نکرده، حداقل بیشتر از پدرنما ها بهم لطف داشته!
به طرف سماور چرخیدم تا سرِ لیوان‌ها رو پُر کنم. مامان سریع جبهه
گرفت و گفت:

-نازان با بزرگتر درست حرف بزن.

لیوان رو روی کابینت کوبیدم که کمی از محتوای لیوان، روی دستم ریخت. برام مهم نبود دستم سوخته، مهم سوزش دلم بود ...

از لای دندون غریدم:

-وقتی با بزرگتر درست حرف می زنم که خودش هم حرف دهندش رو بفهمه! در ضمن، بزرگتر؟ کدوم بزرگتر؟ برام چی کار کرده که بهش احترام هم بذارم؟

به طرفشون چرخیدم.

-کدومتون برام کاری کردین؟ کدومتون برام مادری، یا پدری کردین؟
نگاهی به عمه انداختم و ادامه دادم:

-هروقت دردی شد، غمی شد، کاری شد... اونوقت به یادم افتادین. به
غیر اون کی یادم کردین؟

چشم از همشون گرفتم و از آشپزخونه، خارج شدم.

به طرف اتاقم رفتم و سریع لباسم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم. از خونه
خارج شدم و بی هدف تو خیابون، مشغول قدم زدن شدم.

با صدای بوق ماشینی که زده شد، سر بالا آوردم و نگاهش کردم. با دیدن حمید، فکم منقبض شد.

دوباره خواستم به راهم ادامه بدم که با شنیدن بوق‌های ممتدش، به طرفش چرخیدم و به سمت ماشین رفتم.

دو تقه به شیشه زدم که شیشه رو داد پایین. اخم در هم کشیدم و طلبکارانه پرسیدم:

-چی می‌خوای؟

-بیا بشین کارت دارم.

-من کار دارم... خداحافظ.

عینکش رو از روی چشمش برداشت و بلندتر از قبل گفت:

-نازان بیا سوار شو کارت دارم.

زیرچشمی نگاهی به اطراف انداختم، نگاه‌های خیره‌ی عابرها اذیتم می‌کردن.

بی‌حرف در جلو رو باز کردم و سوار ماشین شدم. دست به سینه، درحالی که به روبه‌رو نگاه می‌کردم، رسیدم:

-چی کار داری؟

بدون حرف ماشین رو حرکت داد و بعد از چند دقیقه، گوشه‌ای پارک کردن. منتظر حرفی از سوی من نمود و خودش شروع کرد به حرف زدن:

-دو سال پیش بود که حامد من رو با ترانه آشنا کرد. با هم هم‌کلاس بودن و خیلی جور بودن. نمی‌دونم سر یه دعوای بچه‌گونه بود یا یه چیز دیگه، که رابطه‌شون باهم خراب شد. حامد ترانه رو بهم پیشنهاد داد و من هم با مادرم مشورت کردم و رفتیم خواستگاری. ترانه با دیدن من و متوجه شدن این‌که برادر حامدم، چشم‌هاش برق زد. شاید از فکر انتقام و نقشه‌های تو سرش بود و شاید... من دوستش داشتم و باهاش ازدواج کردم، همه چیز خوب بود تا این‌که چندوقت بعد اتفاقی افتاد و ترانه رو بردم بیمارستان، برای آزمایش. دروغ چرا، فکر می‌کردم حامله‌ست! علائمش رو داشت... حالت تهوع و سرگیجه... اما بعد اومدن جواب آزمایش، دنیا رو سرم آوار شد. فهمیدیم ترانه تومور بدخیمی داره و مهمون چندروزه‌ی ماست... حالِ حامد توصیف‌شدنی نبود، نمی‌تونستم غصه‌ی برادر کوچولوم رو ببینم و دم نزنم. از طرفی هم، زندگی خودم داشت از هم می‌پاشید و صدام هم در نمی‌اومد... ترانه رو خیلی بی‌سر و

صدا طلاق دادم و به عقد حامد درآوردم. برام سخت بود، خیلی سخت. به حدی که نمی‌تونی تصورش رو هم بکنی. اما چاره چی بود؟ باید می‌گذاشتم این آخر عمری روزهای خوش زندگیش رو بگذرونه... شاید من رو بی‌غیرت تلقی کنی اما... اون لحظه فقط به فکر خوش‌حالی برادرم و همسرم بودم، همین ...

نفسم بند اومد. نمی‌دونستم چی بهش بگم... خوب درکش می‌کردم، از دست دادن عزیز و پرپر شدنش جلوی چشم‌هات، چیزی نبود که هرکسی بتونه تاب و تحملش رو داشته باشه.

-پس چرا عمه شمارو اون‌طوری معرفی کرد؟

-مامان نمی‌خواد کسی چیزی بدونه. این رابطه هم یه روز تموم میشه و... ترانه حالا برام فقط یه زن‌داداشه، همین.

-خب از من چی می‌خوای؟

نفس عمیقی کشید و چشم به روبه‌رو دوخت. لبش رو تر کرد و آرام گفت:

-می‌خوام آرزوی ترانه رو برآورده کنم، آخرین آرزوش رو... با کمک تو.

-آرزوش چیه؟!

دستی به صورتش کشید و آهسته‌تر از قبل گفت:

-این‌که من ازدواج کنم ...

با بهت نگاهش کردم. این آرزوی ترانه، چه ربطی می‌تونست به من داشته باشه؟ نکنه ... نکنه ...

در ماشین رو باز کردم و بدون گفتن حرفی، از ماشین پیاده شدم. حمید سریع از ماشین پیاده شد و دنبالم دوید. دستم رو از پشت گرفت و به طرف خودش کشید و با عجز گفت:

-تو که جوابی بهم ندادی، من هم هنوز ازت جوابی نخواستم. حداقل این‌طوری باهام رفتار نکن.

-چطوری رفتار نکنم؟ تو دیوونه‌ای حمید!

نگاهی به دستم انداختم و تند گفتم:

-دستم رو ول کن.

همون لحظه، صدای آشنایی از پشت گوشم شنیده شد. خشکم زد، قطره‌های سرد عرق، از روی ستون مهره‌ام سر خوردن و پایین رفتن.

آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو به طرفش چرخوندم. روبه‌رومون ایستاد و دست به جیب، درحالی که پوزخند مهمون لب‌هاش بود، گفت:

-ظهر همگی بخیر. خوبید؟

نگاهش بین دست من و حمید چرخید. ابرو در هم کشید اما سریع گرهی ابروهاش رو باز کرد و دوباره اون پوزخند مسخره رو روی لبش آورد و گفت:

-نوبتیه نازان؟ تا دو روز پیش من، دیروز بزرگمهر و امروز هم ...

با ابروش اشاره‌ای به حمید کرد و گفت:

-این آقا.

حمید جا خورد و سریع بازوم رو ول کرد. آهسته از من پرسید:

-کیه؟ می‌شناسیش؟

فقط تونستم مثل خود مهیاد، پوزخند بزنم. فکر کنم خودش فهمید که سریع گفت:

-باید سوء تفاهمی شده باشه ...

دستم رو سریع ول کرد و گفت:

-بهتره من برم.

از ما دور شد و بعد از چند دقیقه، صدای آزار دهنده اش به گوشم خورد:

-این یکی کمی ترسو بود، از دیروزی بیشتر خوشم می اومد، جربزه داشت. این دفعه یه شجاعش رو انتخاب کنی!

بدون این که محلش بدم و جوابی به حرف هاش بدم، ازش دور شدم و به سمت خیابون رفتم. خواست دنبالم بیاد که سریع تاکسی دربستی گرفتم و سوار شدم.

آدرس بیمارستان رو دادم و بعد حساب کردن کرایه، مسکوت چشم به فضای بیرون شیشه دوختم. سرم رو به شیشه چسبوندم و چشم هام رو بستم. مهیاد یهو اون وقت روز از کجا پیداش شد؟

لباس هاش کم شباهتی به لباس ورزشی نداشت. شاید هم تو پارک مشغول ورزش بوده و ما رو دیده ...

داشت کم کم دلم برای حمید می سوخت! مردک بی چاره ی ترسو... نمی تونستم حتی لحظه ای هم به پیشنهاد احمقانه اش فکر کنم. پیش خودش چه فکری کرده بود؟ که احمق تر و ساده تر و بدبخت تر از نازان وجود نداره و بیاد سراغم و من حتما جواب مثبت می دم بهش؟

پلک‌هام رو محکم روی هم فشردم تا صحنه‌ی چنددقیقه پیش از جلوی چشم‌هام، محو بشه ...

از ماشین پیاده شدم و به طرف اتاق پدرجون دویدم. پرستارها و مراجعه‌کننده‌ها با تعجب نگاهم می‌کردن. برام مهم نبود، اون لحظه مهم فقط رسیدن به پدرجون و آرامش گرفتن ازش بود. باید براش تعریف می‌کردم چی گذشته، فقط اون بود که باورم داشت ...

وارد اتاق شدم و با چشم‌هام، وجودش رو گشتم. با دیدنش نفس راحتی کشیدم و لبخند کنج لبم جا خوش کرد.

به سمتش رفتم و روی صندلی نشستم. دستم رو با آوردم و آروم، روی گونه‌اش کشیدم و زیرلب گفتم:

-سلام پیرمرد... نمی‌خوای بلند شی؟ فکر نمی‌کنی دیگه خواب کافیه؟

همون لحظه در باز شد و دکترها وارد شدن. پرستار چیزی گفت و دکتر، با سر تایید کرد. با دیدن من، سلام کوتاهی داد و لبخندزنان گفت:

-تبریک میگم خانوم اعتمادی، علائم حیاتی‌شون ثابت شده.

با سر به پرستار اشاره کرد تا بره سراغ دستگاه‌ها و بعد گفت:

-این‌ها چیزای اضافی هستن، ازشون جدا می‌کنیم.

اشک چشم‌هام رو گرفتم و با ذوق گفتم:

-حالش خوب شده؟

پلک روی هم گذاشت و دوباره لبخند زد.

-کی به هوش میاد؟

نگاهش کردم.

-دلم واسهش تنگ شده ...

-اون دیگه بستگی به اراده خودش و کمک‌های شما داره. ما هرکاری که

از دستمون بر می‌اومد رو انجام دادیم.

تشکر کردم و بعد از رفتنشون، صورت پدرجون رو بوسه بارون کردم.

خدایا شکرت ...

-امروز نمی‌خوام ناراحتتون کنم پدرجون، می‌خوام فقط باهاتون درد و دل

کنم، خبری از داستان‌های غمگینم نیست!

دستی روی گونه‌ی پر چینش کشیدم و با لبخند گفتم:

-می‌خوام کم‌کم روی خوشبختی رو ببینم، می‌خوام خودم رو از اسارت

این زندگی تلخ خلاص کنم... دیشب قبل این‌که بخوابم، عمه‌ام زنگ زد،

همونی که من رو چندسال پیش خودش نگه داشت. ازم درباره‌ی زندگی
فعلیم پرسید و من هم... من هم گفتم براش همه چیز رو. گفتم که بچه‌ام
رو سقط کردم، گفتم دارم طلاق می‌گیرم، درباره اوضاع خونه‌مون هم
گفتم.. می‌دونی چی گفت؟ آرزو می‌کرد که کاش من رو به مادرم پس
نداده بود، شاید در اون صورت می‌تونست از امانت برادرش خوب
مواظبت کنه. گفت برم پیش خودش، باهاش زندگی کنم. یه زندگی از نو
بسازم... گفت همه زندگیش رو به پای من می‌ریزه، حداقل بیشتر از
مادرم دوستم نداشته باشه کمتر از اون هم دوستم نداره. گفتم هیچی
نمی‌خوام عمه، فقط یه سرپناه کوچیک و آغوش پر محبتت رو می‌خوام.
اشک زیر چشم‌هام رو گرفتم و میون گریه‌ام، خندیدم.

-شاید برم پدرجون، شاید این دیار رو ترک کنم و برم، برم چندتا شهر
اون‌طرف تر پیش عمه‌ی تنهام زندگی کنم. فقط در این صورته که
خوش‌بخت میشم. ببخشید که اگه مجبورم تنهاتون بذارم، ببخشید که اگه
دختر خوبی براتون نبودم... کاش می‌شد شما رو هم باخودم ببرم اما...
می‌دونم که نمیشه. دلم رضا نمیده تنهاتون بذارم پدرجون. ولی خب...
مگه خوشبختی من آرزوتون نبود؟ مگه نمی‌خواستید سعیم رو بکنم تا
زندگی خوبی داشته باشم و شما هم پشتم باشید؟ درسته... شما پیشم نیستید

ولی خب... همین طوری، به تکیه به اون پیرزن تنها هم خوشبختی و آرامشم رو تضمین می‌کنه ...

روزها از پی هم می‌گذشتن و من منتظر بی‌صبرانه رسیدن روز موعود بودم. عمه اینا چندروزی بود خونه‌ی ما بودن و من هنوز به وجودشون عادت نکرده بودم. وجودشون، خصوصا وجود حمید برام سرشار از عذاب بود. باید هرچه زودتر رفتنم رو برای مادرم مطرح می‌کردم، باید می‌رفتم ...

طبق معمول تو اتاق پدرجون نشسته و باهاش حرف می‌زدم. می‌خندیدم، درد و دل می‌کردم، از خاطراتمون می‌گفتم، از غصه‌هام ...

متوجه زنگ خوردن تلفن شدم و برداشتمش. با دیدن اسم بزرگمهر، کمی استرس گرفتم. چندروزی بود که باهم هیچ تماسی نداشتیم و ازش بی‌خبر بودم. دقیقا بعد از دعواش با مهیاد، ازش خبر نگرفته بودم. یه جورایی ازش خجالت می‌کشیدم! گوشی رو تو دست گرفتم و با دست‌هایی لرزون، تلفنش رو جواب داد:

-سلام، روزبخیر

صدای گرفته‌اش به گوشم رسید:

-سلام، ممنون. کجایی؟

نگران شدم.

-چیزی شده؟ صدات...

-مهم نیست... می‌خوام ببینمت. کجایی؟ میشه هم‌دیگه رو ببینیم؟

-من پیش پدرجونم.

کیفم رو برداشتم و از روی صندلی بلند شدم.

-آدرس بده پیام اون‌جا.

آب بینی‌اش رو بالا کشید و گفت:

-اگه برات زحمتی هست نمی‌خواد بیای.

-چه زحمتی؟ زود آدرس رو برام اس ام اس کن، منتظرم.

با عجله از بیمارستان خارج شدم و ماشین دربست گرفتم. منتظر دادن آدرس موندم و به محض دریافتش، به راننده آدرس رو دادم تا بره اون‌جا. دوباره به آدرس نگاه کردم، چرا خودم متوجه نشده بودم این آدرس، برای دفترش هست؟ به خودم تشر زدم:

"مگه چندبار رفتی دفترش؟ قرارهاتون یا تو دادگاه بود یا بیرون از دفترش" ...

سر تکون دادم تا فکرم رو از این مسائل دور کنم. باید رو چیزهای مهمتری تمرکز می‌کردم و یکیش، وضعیت روحی بزرگمهر بود.

"تو چرا باید روش تمرکز کنی؟ مگه اون چی کارته؟"

سرم رو میون دو دستم گرفتم و پلک‌هام رو روی هم فشردم. این سردرد لعنتی ...

با رسیدن به محل مورد نظر، کرایه رو حساب کردم و به طرف دفترش پا تند کردم. دست خودم نبود، نگرانش بودم. اون صدای لرزون و فین فین کردنش پشت تلفن من رو شدیداً می‌ترسوند. بزرگمهر بیدی نبود که با هر بادی بلرزه و حالا... از پا افتاده بود ...

به در اتاق کارش رسیدم اما نه منشی بود و نه موکل و هیچ آدم دیگه‌ای. شاید خودش خواسته بود همه برن بیرون و تنها باشه. یه لحظه ترس وجودم رو گرفت... اما نه، بزرگمهر اهل این حرف‌ها نیست!

دو تقه به در زدم و در رو باز کردم. با دیدنش که یه گوشه روی مبل، به زور خودش رو جمع کرده و زانوی غم بغل کرده بود، دلم ریش شد. غم

عجیبی مهمون دلم شد و بغضی تو صدام نشست. با همون صدای لرزون
سلام دادم و گفتم:

-چیزی شده؟ چرا این قدر داغونی؟

نگاهم کرد، نگاه خیسش به آتیش کشید کل وجودم رو... خدایا این مرد...
این مرد که اون روز و وسط دعوا شده بود پشتیبان و پناه من، چرا الان
این قدر بی پناه به نظر می رسید؟

به طرفش رفتم و کنارش، با فاصله‌ی نسبتاً دوری نشستم. نگاهش کردم و
تا خواستم چیزی بگم، پاهاش رو از زیرش درآورد و روی زمین
گذاشت. نشست و به تکیه‌گاه مبل تکیه داد و به رو به رو خیره شد. بدون
این که چشم‌هایش دنبال مقصد خاصی باشه... با صدای خش‌داری گفت:
-تموم شد، امروز همه چیز تموم شد...

-چی تموم شد؟ بگو برام، نذار این بار روی دوشست سنگینی کنه.

-امروز همه چیز تموم شد، زندگی مشترکم با رها تموم شد، رها امروز
رها شد، پر کشید و رفت...

نا باورانه نگاهش کردم. گفته بود حال همسرش خوب نیست اما
نمی‌دونستم این قدر بده که تو همین چندروز، تموم کنه.

-تسلیت میگم... غم آخرت باشه.

دست روی شونه‌اش گذاشتم و تلخ خندیدم.

-رفتنی باید بره. اون چیزی نداشت که بخاطرش بمونه، بچه‌اش، پدر
بچه‌اش و عشق زندگیش، همه و همه رفتن. اون هم باید می‌رفت، جسم
ناقص اون، تو این دنیا به درد زندگی نمی‌خورد.

چشم‌های خیس و اشکی‌اش رو دوخت به چشم‌هام. سرش رو آهسته به
نشونه نهی تکون داد و گفت:

-اون همش بیست و چهار سالش بود، اون هنوز هم چشم انتظار برگشت
من برای گذروندن سال‌های آخر عمرش بود. اون ...

-اون باید می‌رفت یزدان، باید می‌رفت. رفتنی بود، مهمون چندروزه
بود... اون تنها بود و از سرِ بی‌کسی به تو پناه آورده بود. اون احتیاجی
به تو نداشت، فقط نمی‌خواست تنها باشه، همین. خودت رو مقصر ندون،
خودت رو نیاز. سعی کن براش طلب آمرزش و رسیدن به وصال کنی ...
چشم بست و کمی پایین اومد. سرش رو روی تکیه‌گاه مبل گذاشت و در
همون حال، گفت:

-درسته اون گناهکار بود، درسته بهم خیانت کرده بود، درسته همه‌ی
زندگیم رو به باد داده بود اما... اما یه روزی هم سرم بود، کسی بود که
بهش تکیه کرده بودم، کسی بود که باهاش زندگی دونفره مون رو ساخته
بودم و حالا... حالا همون یه ذره دلخوشی به جا مونده برای بازسازی اون
زندگی قدیمی که داشتیم، حتی اگه دلخوشیم در حد یک درصد هم بوده
باشه، اون هم به باد رفت ...

چند دقیقه‌ای ساکت موندیم و بزرگمهر آهسته سرش رو روی شونه‌ام
گذاشت. اون برام تکیه‌گاه شد، چرا من تو این وضعیت تکیه‌گاهش نباشم؟

سرم رو تکیه به سرش دادم و چشم‌هام رو بستم. مرد محکم و پشتیبانم
کمر خم کرده بود، باید زیر پرش رو می‌گرفتم. شده با یه شونه، احساس
همدردی خودم رو باید بهش منتقل می‌کردم ...

ساکت موندیم و ساکت موندیم. صدای بوق ماشین‌ها و همه‌هی خیابون،
تنها صدایی بود که با ولوم پایینی به طبقه چهارم می‌اومد و سکوت حاکم
بین ما دوتا رو می‌شکست.

همه‌ها خوابید، صدا ها کم شد و هوا رو به تاریکی رفت. چراغ‌ها
روشن شدن، شهر غرق تاریکی شد و با نورهای مصنوعی، رنگ شد.

غرق سکوت و تاریکی بودیم که با سنگین شدن سر بزرگمهر، به خودم اومدم. نگاهش کردم و متوجه پلک‌های بسته‌اش شدم. آهسته سرش رو روی پاهام و بعد مبل گذاشتم و کتش رو روی بالاتنه‌اش انداختم. اور کت بلندی که از رخت آویز آویزون بود رو برداشتم و اون رو هم روش انداختم. باید کمی استراحت می‌کرد، امروز فشار زیادی روش بود. چندساعت بعد بهش زنگ می‌زدم تا بیدار بشه و بره خونه. آهسته از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم.

صدای بوق ماشین، صدای قدم‌ها، صدای بچه‌هایی که جلوی ماشین رو می‌گرفتن و خواهش می‌کردن که کسی فال بخره، صدای ...

سوار ماشین شدم و به طرف خونه رفتم. چندکوچه مونده به کوچی مورد نظرم، از ماشین پیاده شدم و آروم آروم شروع کردم به قدم زدن. باید به فکر چاره می‌افتادم، هرچند کمی زود بود برای فکر کردن به این چیزها ولی بازم... بزرگمهر حالا مستقل از قید و بند ازدواج قبلی‌اش بود. می‌تونست هرکاری بکنه، می‌تونست راحت احساسش رو ابراز کنه و من... نمی‌خواستم با وجودم باعث زجر و عذابش باشم. باید دور می‌شدم ازش، اون لیاقتش بالاتر از من بود، بالاتر از نازانی که گذشته‌اش پر بود از گناه و دوستی‌های بیهوده و کارهای زشت و قبیح و ...

اون پاک بود، احساسش پاک بود. هنوز عاشق نشده بود... خودش گفت
که همسرش رو صرفا دوست داشته و می‌خواسته عشقش رو نسبت بهش
شدیدتر بکنه که زد و اون اتفاق شوم براشون افتاد. دلش هنوز گیر کسی
نبوده، باید قبل از این‌که گیر من "بچه طلاق" بشه، بذارم و برم...

در خونه رو باز کردم و وارد شدم. بی‌حوصله تر از اونی بودم که بخوام
سلام بدم. به سمت اتاقم رفتم که صدای غرزدن‌های عمه رو شنیدم.
برگشتم به سمتش و با چشم‌هایی نیمه‌باز، نگاهش کردم.

-یه سلام بدی بد نیست

طلبکار هم شده بود، جالب بود!

تای ابرو بالا انداختم و به طرفش رفتم. رو به روش ایستادم و پوزخند
محوی زدم و گفتم:

-مجبورم؟

-بزرگترتم.

-بزرگتر؟ باز شروع نکنید که حوصله حرف زدن ندارم...

-وایسا ببینم.

از بازوم گرفت و به سمت خودش کشید.

-طوری رفتار نکن که انگار این‌جا اضافه ایم.

نیشخندی زدم و گفتم:

-خوبه خودتون هم می‌دونید.

اخم کرد و نگاهم کرد. برا مهم نبود، هر فکری دوست داشت، می‌تونست بکنه. ارزش کل خانواده‌شون برام کمتر از یه غریبه بود، حتی غریبه‌ها هم این‌قدر ظالم نبودن. با ترش رویی گفت:

-می‌خوای بریم؟!

-من دعوتتون نکردم که حالا هم ازتون بخوام بمونید

پشت چشم نازک کرد و جوابم رو داد:

-خیلی تلخ حرف میزنی نازان.

-زبونم تلخ نبود، کامم رو تلخ کردن. کامم رو تو و امثال پدرم و شوهر

مادرم و مهیاد و دیگران تلخ کردن. شیرین زبون بودم، سرخوش بودم، خودتون کامم رو تلخ کردید.

-فلسفه نباف، حرفت رو بزن.

برگشتم و مستقیم تو چشم‌هاش زل زدم. جفت ابرو هام رو بالا انداختم و گوشه لبم رو بالا دادم و گفتم:

-حرفم رو بزnm؟

-آره، چی تو دلته؟ بگو ما هم بدونیم.

نیم نگاهی به اطراف انداختم. همه‌ی خانواده متوجه ما بودن و با این‌که خودشون رو مشغول نشون می‌دادن، اما حواسشون به ما بود.

-از من فاصله بگیرید، تا می‌تونید دور بشید و دیگه دور و برم پیداتون نشه. همون‌طور که نوزده، بیست سال پیش من و برادرم رو ول کردید به امون خدا و رفتید. برید و دیگه هیچ‌وقت هم سراغم رو نگیرید.

غم بزرگی تو چشم‌هاش نشست. لبش رو با زبونش تر کرد و آشفته گفت:

-نازان این‌طور که تو فکر می‌کنی نیست. من به فکر شماها هم بودم ...

-به فکر ما بودی؟ من خر نیستم عمه... احمق بودم، اما دیگه نیستم. فکر

کردی نمی‌دونم چه نقشه‌ای برای من کشیدین؟ فکر کردین خبر ندارم تا

فهمیدین قراره طلاق بگیرم سر و کله تون پیدا شد؟

به ترانه اشاره کردم و ادامه دادم:

-فکر کردید نمی‌دونم همه ش برای برآورده کردن خواسته های اون هست و بس؟ من چی عمه؟ من الویت چندمم براتون؟ من چقدر اهمیت دارم برای شما؟ اهمیتم از یه دختر که با دل هردو پسرتون بازی کرد و هفت پشت براتون غریبه ست، کمتره؟ من هم خونتون بودم، من خانواده تون بودم، کدوم خانواده ای رو دیدید که از احساسات اعضای خانواده اش برای منافع خودش استفاده کنه؟ من رو خر فرض نکنید تو رو خدا ... رو برگردوندم و خواستم بالا برم که با صدای حمیدد، میخ کوب شدم.

-اگر می‌خوای بریم، باشه می‌ریم و پشت سرمون رو هم نگاه نمی‌کنیم. توام فراموش کن که عمه و عمه زاده هایی به این نشونی داری.

برگشتم سمتش، حرفش خیلی برام گرون تموم شد.

-من فراموش کرده بودم که کسی رو دارم، در اصل فکر می‌کردم فقط خودم هستم و خودم! من به کسی از شما محتاج نبودم، نه احتیاج مادی داشتم و نه عاطفی. شاید در مورد این دومی کمی اغراق کنم که احتیاج نداشتم، اما بودن کسایی که جای خالی شماهارو تو زندگیم پر کردن. هرچند تهش این‌طوری تلخ تموم شد و جای خالی شون رو با نا امیدي پر کردم اما خب... باز بهتر از هیچ چیز بودن!

همه نگاه ها به سمتم بود، روم زوم بودن ولی اهمیتی بهشون نمی دادم.
دیگه هیچ کدوم از این آدم ها برام مهم نبود ...

به سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم. ساک دستی نسبتا بزرگی رو از داخل کمد بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. کارتم رو از کیف بزرگم برداشتم و گذاشتم داخل کیف پولم. دو دست لباس خونگی و یه دست رسمی هم گذاشتم داخل ساک. صدای مامان از پشت در می اومد که در می زد و صدام می کرد. بی توجه بهش، چندتا شال تیره و مانتوی نسبتا پوشیده هم انداختم داخل ساک. کمی پول نقد داخل کیفم بود که اون رو هم گذاشتم تو جیب کوچی گوشه ی ساک و زیپش رو بستم. ساک رو زیر تخت انداختم و خودم رو روی تخت پرت کردم. صدای مامان بالا رفت و بعد، صدای خداحافظی عمه به گوشم رسید. اهمیتی نداشت، رفتن آدم هایی که باهات غریبه بودن، اهمیتی نداشت ...

تلفن رو برداشتم و روی اسم "بزرگمهر" مکث کردم. نمی‌دونستم زنگ زدن بهش این وقت شب کار درستی هست یا نه. اما خب خوابیدن تو اون اتاق سرد هم چندان جالب نبود. دل به دریا زدم و دکمه‌ی سبز رو فشردم. بعد چند بوق و نا امیدی من، دوباره باز بهش زنگ زدم. بار دوم، بعد از چند بوق جواب داد. با صدای گرفته و خواب‌آلودی گفت:

-سلام... جانم؟

-سلام، راستش با خودم فکر کردم یکم استراحت کنی و بعد زنگ بزنم و
بیدارت کنم برگردی خونه.

کمی صداش هوشیار شد.

-آهان... تو خوبی؟ شرمنده که ناراحتت کردم. کی رفتی؟

-نه چه ناراحتی؟

کمی لحنم رو نرم کردم و گفتم:

-دوست واسه همین موقع هاست دیگه.

-ممنون که به فکرم بودی.

صدای خش خش اومد و کمی صداش ضعیف شد.

-ببخشید... بدنم خشک شده.

-خوب شد زودتر زنگ زدم.

دلیل نگرانی لحنم رو نمی‌دونستم. شاید بخاطر این حس انسان دوستانه‌ام
بود!

صداش زمزمه وار، به گوشم رسید:

-چرا با دلم بازی می‌کنی دختر؟

-جانم؟! چیزی گفتی؟

نفسش رو بیرون فرستاد و کلافه گفت:

-نه، چیز خاصی نبود. مراقب خودت باش، برای فردا صبح هم آماده باش
می‌ریم محضر برای طلاق.

-مرسی بخاطر همه چیز

-دوست واسه همین موقع هاست دیگه!

خندیدم و بعد از کمی حرف زدن، تلفن رو قطع کردم. داشتن یه دوست و
حامی مثل یزدان بزرگمهر، برام یه نعمت بود ...

** ** *

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

کل بدنم درد می‌کرد. دیشب نتونستم درست و حسابی بخوابم. هم بخاطر
سر و صدا و همهمه‌ی بیرون از خونه و هم بخاطر سردرد شدیدی که

داشتم. از روی تخت بلند شدم و سیاهی زیر چشمم رو با دستمال مرطوب پاک کردم. لباسم رو سریع عوض کردم و کیفم رو همراه ساک برداشتم و بدون سر و صدا، از اتاق خارج شدم.

کاغذ کوچیکی برداشتم و روش نوشتم "سلام، ببخشید که بی‌خبر رفتم. میرم یه جای مطمئن، نگران من نباشید حالم خوبه، دارم میرم پیش عمه. خداحافظ...". نوشته رو روی در یخچال چسبوندم و از خونه خارج شدم. کسی خونه نبود و این رفتم رو آسون‌تر می‌کرد. اگر مامان بود... اگر نورهان بود... چطور از شون جدا می‌شدم؟ هرچند نقش کمرنگی تو خانواده داشتم اما... اون دو نفر تنها عضو اصلی خانواده‌ی واقعیم بودن که داشتم.

ماشین دربستی گرفتم و مقصدم رو بهش گفتم. ناگهان یاد محضر و بزرگمهر افتادم و سریع رو به راننده گفتم:

-اقا میشه یه سر برید محضر....؟ یه کم کار دارم اون‌جا. حدود بیست دقیقه... مشکلی که نیست؟

نگاهی از داخل آینه بهم انداخت و بعد، روش رو برگردوند. بدون حرف سر تکیه داد و راهش رو به سمت محضر کج کرد.

بعد از حدود نیم ساعت و با تاخیر رسیدم. بزرگمهر دم در بود و هر از چندگاهی، نیم نگاهی به ساعتش می انداخت و دوباره چشم به خیابون می دوخت. خنده ام گرفت، از ماشین پیاده شدم و کیفم رو برداشتم. جلو رفتم و سلام آرومی کردم. حالش چندان تعریفی نداشت... اون هم سلام کوتاهی داد و گفت:

-یکم دیر کردی.

-کار داشتم، شرمنده که معطلت کردم.

-دشمنت شرمنده ...

نگاهی به ماشین انداخت و با اخم و کمی تعجب گفت:

-راننده چرا منتظره؟

هول شدم، چی می گفتم بهش؟

-راستش... من بهش گفتم بمونه. قراره از این جا برم نورهان رو بردارم و ببرمش خرید. کمی مسیر دوره و کارم هم زود تموم میشه، بهش گفتم منتظر بمونه.

بی حرف سر تکون داد و رفت داخل محضر. من هم دنبالش رفتم و داخل دفتر مورد نظر شدم. با دیدن وکیل مهیاد، کمی تعجب کردم. چرا خودش نیومده بود؟

سلام آهسته‌ای به وکیلش دادم که اون هم با لبخند جوابم رو داد. چند دقیقه‌ای معطل شدیم و بعد از چند دقیقه، اسمم خوانده شد... از اتاق بیرون اومدم و چشم به صفحه‌ی سیاه دوختم. صفحه‌ای که روزگارِ سیاه، تیره و تارش کرده بود.

بلا تکلیف بودم، نمی‌دونستم کاری که کردم درسته یا نه. شک داشتم، حتی با وجود تموم بدی‌هایی که مهیاد در حقم کرده بود، باز هم شک داشتم که آیا طلاق راه حل خوبی بود یا نه.

آینده‌ام بعد این چی می‌شد؟ چه بلایی سرم می‌امد؟

تا آخر عمرم تنها می‌شدم؟ یا مثل مادرم، زن دوم یه پیرمرد هیزِ کج خلق می‌شدم؟

تکلیفم چی بود خدایا؟ حالا باید چی کار می‌کردم؟

بزرگمهر فهمید حالم مساعد نیست و چیزی نگفت. خداحافظی کوتاهی
باهام کرد و رفت. موقع رفتن، می‌خواست چیزی بگه اما نتونست و در
آخر خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد.

به طرف ماشین رفتم و سوار شدم. صدای بم و خش‌دار راننده رو شنیدم
که گفت:

-خانوم حالا بریم ترمینال؟

سر بالا اوردم و با چشم‌های نمناکم، نگاهش کردم. با تعجب و کمی
نگرانی گفت:

-حالتون خوب نیست؟ چیزی شده؟ ببرمتون بیمارستان؟

"بسم الله" ای گفت و ماشین رو روشن کرد و به سمت خیابون هدایت کرد.
چشم دوختم به جاده، به آدم‌های بی‌درد و پر درد، به بچه‌های شاد و
غمگین، به دست فروشای کنار خیابون که ماهی و سبزه می‌فروختن، به
مردمی که در تلاطم بودن برای پیدا کردن لباس مناسب برای شب عید،
چشم دوختم به ...

برای آخرین بار، به مردم شهرم نگاه کردم. دروغ چرا، دلم برای تک تکشون تنگ می‌شد. برای همه‌ی بی‌خیالی هاشون، برای جوش زدن ها و بد دهنی کردن هاشون، برای دوستام، دلم برای شیفته تنگ می‌شد ...

مسیر رو خوب می‌شناختم، ختم می‌شد به بیمارستان. با چشم‌هایی نیمه‌باز، به راننده نگاه کردم و گفتم:

-کجا می‌ریم آقا؟

-حالت خوب نیست دخترجون، بریم بیمارستان یه سرُم بزن بعد هرجا خواستی می‌پرمت. با این حال نمی‌تونم ولت کنم ترمینال و با خیال راحت برگردم سر کارم.

لبخند پر دردی زدم. شاید اون یه فرشته بود در قالب یه راننده تاکسی، شاید هم یه راننده تاکسی بود که کار فرشته‌ها رو تقلید می‌کرد. شاید هم ...

چشم گشودم و با سر درد و چشم‌هایی که می‌رفتن تا بسته بشن، به اطراف نگاه کردم. با سوزش دستم، سر برگردوندم و به پرستار نگاه کردم. لبخند نه چندان صمیمانه‌ای زد و سرُم رو کشید و داخل سطل انداخت. نیم‌خیز شدم و گفتم:

-من چند ساعته اینجام؟

-حدوداً یک و نیم، دو ساعت.

-وای... من این همه مدت بی هوش بودم؟

-بدنت خیلی ضعیف بود خانوم. بهت سرم تقویتی زدیم.

نگاهی به درانداختم و گفتم:

-شماره اتاق چنده؟ چقدر با اتاق 301 فاصله دارم؟

-اتاق 301 طبقه بالا هستش، ما طبقه دومیم.

تشکر کردم و خواستم بلند بشم که گفت:

-کمی دراز بکش، بذار حالت جا بیاد.

-من خوبم.

-اما راننده‌ای که تو رو این جا رسوند این رو نمی‌گه.

آهسته به پیشونی‌ام کوبیدم و گفتم:

-وای... راننده! اون کجاست؟ کیفم کجاست؟

به کاغذ روی میزم اشاره کرد و در جوابم، گفت:

-راننده این کاغذ رو که شماره‌اشه گذاشت این‌جا و رفت. گفت نگران نباشه، کیفیت تو صندوق عقبِ ماشینش، دستش امانته، هر وقت حالت بهتر شد بهش زنگ بزنی ببره برسونه تو رو به مقصدت، الان هم برگشته سر کارش تا موقعی که تو به‌هوش بیای.

با تعجب نگاهش کردم. چطور ممکنه؟ رو به پشت صندلی تکیه دادم و پلک روی هم گذاشتم ...

چند دقیقه‌ای هم استراحت کردم و بعد از روی تخت بلند شدم. باید با پدرجون یه خداحافظی طولانی و صمیمانه می‌کردم و بعد می‌رفتم. دلم برای اون پیرمرد نیمه‌جون روی تخت خیلی تنگ می‌شد... اما چاره چی بود؟ این‌جا پیش کی می‌موندم و زندگی‌ام رو ادامه می‌دادم؟ ...

لباسم رو عوض کردم و بعد تصویه با بیمارستان، به طرف اتاق پدرجون رفتم. آهسته لای در رو باز کردم و با دیدن خلوت بودن اتاق، داخل شدم. چقدر تو این چندروزی که کنارش نبودم به هم ریخته شده بود. چرا کسی بهش نمی‌رسید؟ چرا همسرش نمی‌اومد؟ من روی دیدن مهیاد رو نداشتم، دیگه زنش چرا بی‌خیال این پیرمرد شده بود؟

خدایا چطور باید تنه‌اش می‌گذاشتم؟ این پیرمرد جز من کی رو داشت؟
موقعی که حالش خوب بود، همیشه سرش شلوغ و دورش پُر بود. حالا
که روی تخت بیمارستان، حتی خانواده‌ی خودش هم به عیادتش نمیان.
-سلام پدرجون، حالتون خوبه؟ پدرجون... اومدم ازتون خداحافظی کنم.
ببخشید که پیشتون نمودم، ببخشید که دختر خوبی براتون نبودم، ببخشید
که... امروز بالاخره طلاقم رو گرفتم. باورتون میشه؟ اون قدر حالم
خوب بود که... نمی‌دونم چرا اما... زمین خوردم، شکستم، حالم بد شد.
بخاطر جدایی از مهیاد نبود ها، شاید... شاید بخاطر ضعفم بود، شاید هم
بخاطر ترسم از آینده. آخه می‌دونید که، گذشته‌ی خوبی نداشتم. می‌ترسم
آینده‌ی خوبی هم نداشته باشم....

خیسی زیر چشمم رو با دستمال گرفتم و نگاهش کردم. چقدر دلم براش
تنگ شده بود.

-نمی‌خوای بیدار بشی پیرمرد؟ دختری داره میره ها.. پدرجون مگه
نگفتید پشتم رو می‌گیرید؟ مگه نگفتید کنارم هستید؟ چرا همین اولش جا
زدید؟ شما که مردِ عمل بودید چرا یهو جا زدید؟ نمی‌خواید بیدار بشید
و حداقل از من خداحافظی بکنید؟

دستش رو میون دو دستم گرفتم و فشردم. التماسش می کردم بیدار بشه
اما... خوابش عمیق تر از این ها بود که با حرف های من بخواد چشم باز
کنه.

سرم رو روی دستش گذاشتم و اشک ریختم. حالم می رفت تا بد بشه
اما... نباید می گذاشتم. هنوز کلی حرف باهاش داشتم، کلی حرف ناگفته
که باید تا قبل رفتنم بهش می گفتم...

-چی میشه اگه چشم باز کنید و نگاهم کنید؟ چی میشه بیدار بشید و جلوم
رو بگیرید و بگید نرو؟ به خدا قسم که می مونم... به مرگ طفل از دست
رفته ام می مونم...

اصرارش کردم اما چشم باز نکرد. التماسش کردم اما... دلم برای دست
نوازش گر گرم و مهربونش تنگ شده بود، دلم برای صدای بم و لرزونش
تنگ شده بود، کاش به هوش می اومد، کاش...

دستم رو به دیوار گرفتم و از روی صندلی بلند شدم. انگار التماس هام هم
فایده ای نداشت. باید می رفتم، حتی این پیرمرد نیمه جون و بی هوش
روی تخت هم جلوم رو نگرفت. چه دلیلی برای موندن داشتم؟ باید می
رفتم...

به راننده زنگ زدم و بیرون ساختمون بیمارستان منتظر او مدنش شدم.
سوار ماشین شدم و متوجه نگاه نگرانش شدم. لبخند بی جونی زدم و گفتم:
-ممنون بخاطر رسوندنم به بیمارستان و امانت داریتون، مدیونتون شدم.
-وظیفه بود دخترم، الان حالت خوبه؟

-بله، به لطف شما.

-خدا رو شکر.

و ماشین رو روشن کرد و به راه انداخت. نگاهی به کنارم انداختم و با دیدن ساکم، لبخندی زدم. مرد امانت داری مثل این راننده واقعا کم بود.
به ترمینال رسیدم و بعد از حساب کردن کرایه، از ماشین پیاده شدم. نگاه آخرم رو به پشت سرم انداختم و ساک و کیفم رو برداشتم و در رو بستم.
به طرف ساختمون ترمینال رفتم و بلیط گرفتم. هزینه اش رو حساب کردم و روی صندلی، منتظر رسیدنِ وقتِ حرکت شدم.
آب معدنی کوچیکی گرفتم و چند قلوپ، نوشیدم تا این بغض سنگین لعنتی رو کمی پایین ببره، اما انگار خیال تموم شدن و پایین رفتن نداشت ...

راننده اتوبوس داد می زد و اعلام حرکت می کرد. لاجون بلند شدم و ساکم رو تو دستم گرفتم و کیفم رو روی شونه ام انداختم. به طرف اتوبوس رفتم و بعد تحویل ساکم، به سمت صندلی ام که پشت راننده بود، رفتم.

با دیدن اتوبوس خالی، با تعجب به اطراف نگاه کردم. چرا این جا این قدر خالی بود؟ پیرمرد و پیرزنی باهم، زنی همراه بچه اش و من، تنها مسافرهای اتوبوس بودیم.

بعد از یکی-دو ساعت معطلی و دنبال مسافر گشتن داخل ترمینال، راننده بالا اومد و ماشین رو روشن کرد. دوباره مقصدش رو بلند اعلام کرد و در رو بست و اتوبوس رو به راه انداخت.

تو خیابون حرکت می کردیم و از بالا، به ماشین های درحال حرکت نگاه می کردم. با ترمز اتوبوس و جیغ نسبتاً بلند زن پشت سری ام، با وحشت و تر به رو به روم نگاه کردم. باورم نمی شد... یزدان این جا چی کار می کرد؟

اتوبوس نگه داشته بود و راننده بهت زده به ماشین سفید رو به روش که نگاه داشته بود و مردی که به ماشین تکیه داده بود و نگاهی بین مسافر ها می گشت، نگاه می کرد.

بی اختیار از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم. راننده فهمید و در رو باز کرد. از پله ها پایین اومدم و نا باورانه، به طرف یزدان رفتم.

نگران و مضطرب به سمت اومد و یک‌هو، من رو در آغوش کشید.
خشکم زد و دست‌هام همون جا کنارم رها شد. این مرد چرا... چرا این طوری کرد؟

سرگردون از آغوشش بیرون اومدم و تو چشم هاش خیره شدم. لب زدم:
-چطوری پیدام کردی؟

چشم هاش روی تک تک اجزای صورتم حرکت می کرد. نگاهش روی لب هام ثابت موند و بدون این که پلک بزنه، گفت:

-نگرانتم شدم، حالت خوب نبود، به مادرت زنگ زدم و گفتم اومدی
ترمینال که... که بری.

-چرا اومدی دنبالم؟

این دفعه تو چشم هام خیره شد. خواهش و نیاز، دل تنگی و نا امیدی،
ناراحتی و عشق، همه و همه از نگاهش می بارید ...

-چرا باید پیام؟

بی هوا به آسمون نگاه کرد و آروم گفت:

-چرا باید پیام دنبالت؟!

دوباره تو چشم هام خیره شد و سرش رو کمی خم کرد. دقیق تر خیره بهم شد و چشم‌های مشکی و نافذش رو کمی تنگ کرد و زمزمه وار گفت:

-چرا باید پیام دنبالت نازان؟ چرا باید پی گیرت بشم؟ چرا باید رنگ ببازم وقتی بدونم نیستی؟ چرا باید دست و پام رو گم کنم وقتی می شنوم داری میری و قرار نیست برگردی؟

با صدای بلندتری گفت:

-چرا نازان؟ مگه می تونه دلیل دیگه ای جز دوست داشتن داشته باشه؟

مغزم هنوز هم نتونسته بود حرفاش رو درک و هضم کنه. واقعا منظورش چی بود از گفتن این حرف‌ها؟

-نازان؟

با گیجی نگاهش کردم و بی اراده جواب دادم:

-جانم؟

لبخند زد و من غرق خجالت شدم. لحنش آروم تر از قبل شد:

-نازان متوجه منظورم نشدی؟ من رو نگاه کن؟

نگاهم روی اجزای صورتش سرگردون شد که با شنیدن صداش، یکه خوردم:

-تو چشم‌هام نگاه کن!

خیره شدم به دو تیله‌ی مشکی که برق می‌زدن. چشم‌هایی که عشق رو تو خودشون داد می‌زدن و طالب محبت بودن. چشم‌هایی که... این‌ها همه واقعیت داشت؟ یزدان من رو دوست داشت؟ این نمی‌تونست واقعیت داشته باشه، مطمئن بودم صرفاً خیال و توهم بود و بس. این نمی‌تونست واقعیت داشته باشه...

-واقعیت نداره!

ناخواسته تمام غم دنیا به دلم سرازیر شد و من بی‌اراده لبم رو گاز گرفتم. با یه قدم کوتاه، فاصله‌ی بین‌مون رو کمتر کرد و با چیزی کمتر از یک وجب فاصله از من ایستاد. دستش بالا اومد و انگشت شصتش روی چونه‌ام نشست. هنوز به چشم‌هاش نگاه می‌کردم ولی نگاه اون... نگاه اون دقیقاً روی لب‌هام بود! با انگشت شصتش فشار کوچیکی به چونه‌ام وارد کرد و من بی‌اراده لبم رو از اسارت دندون‌هام آزاد کردم. صدای بم و گیراش، روح و روانم رو به بازی گرفت:...

-اما من دوست دارم نازان! این واقعیت داره!

سرش رو کمی خم کرد که متوجه فضای اطراف و اتوبوس رو به روش
شد و چندثانیه اخم کرد و چشم‌هایش رو بست.

پلک‌هایش رو روی هم فشرد و بعد از چندثانیه، پلک از هم گشود و گفت:

-چرا این طلاق لعنتی رو زودتر نگرفتی تا من بتونم بهت برسم؟

اخمش رو از هم باز کرد و ادامه داد:

-من چطور باید چندماه صبر کنم تا عده‌ت تموم بشه؟

کلافه دستش رو بین موهای کشید و کمی از من فاصله گرفت. به طرفم
اومد و از بازوم گرفت. نگاهم کرد و گفت:

-نمی‌ذارم بعد از این حتی یه لحظه هم از جلوی چشم‌هام دور بشی...

نمی‌ذارم جایی بری ...

هنوز باورم نشده بود. چطور می‌تونست این قدر راحت درباره‌ی علاقه
اش حرف بزنه و انتظار داشته باشه من باور کنم؟

-تو از حرفت مطمئنی؟

لبخند مصممی زد و گفت:

-تو به حرف های من شک داری؟

-نه اما ...

-اما چی؟

-اما این نمی تونه حقیقت داشته باشه. تو نمی تونی ...

میون حرفم پرید و با عصبانیت گفت:

-من نمی تونم چی؟ نمی تونم دوستت داشته باشم؟ دوست داشتن گناهه؟ از نظر تو جرمه؟ اگه جرم محسوب میشه، آره من مجرمم. و می خوام برای اولین بار اعتراف کنم که مرتکب خطایی شدم که می دونم راه برگشتی نداره. و پشیمون نیستم از انتخابم، از کاری که کردم، از حسی که نسبت به تو دارم و ...

لحنش نرم شد و لب هاش به سمت بالا کش اومد. چندتا چین روی خط لبخندش افتاد و تبدیل به چال شد. آروم گفت:

-چرا باور نمی کنی من دوستت دارم دختر؟ چطور بهت ثابت کنم؟

چشم هام پر شد. واقعا دوستم داشت؟ حرفم رو به زبون آوردم که باز مهربونی چاشنی لحنش کرد و گفت:

-بچه نیستم که عشقم از روی هوی و هوس باشه، خودت می دونی کم سن ندارم که بخوام سر به سرت بذارم و گولت بزنم و از این حرف ها... بعد سال ها عاشق شدم، جرم که نکردم... چرا باورم نداری تو؟

رو برگردوندم و چند قدم جلو رفتم. دست هام رو در هم مچاله کردم و روی دلم جمع کردم و گفتم:

-شاید چون دیگه اعتمادی برام نمونده، نمی تونم به کسی اعتماد کنم...

-حتی به من؟

حتی به اون هم نمی تونستم اعتماد کنم؟ اونی که تو بدترین شرایط، حمایت کرد و پشتم رو گرفت؟ کدوم وکیلی همچین کاری برای موکلش می کرد؟ کدوم وکیلی کتک می خورد، ناسزا می شنید و دم نمی زد و با علاقه به "به اصطلاح" کارش ادامه می داد؟

بی حرف، رو از من گرفت و به طرف راننده رفت. بعد از چند دقیقه عذرخواهی و بهانه با مضمون این که همسرش قهر کرده بود و می خواست بره و اومد که جلوش رو بگیره، کیف و ساکم رو از راننده گرفت و اومد.

هر دو رو روی صندلی عقب ماشینش انداخت و اتوبوس از کنارم گذشت. و من همچنان همون جا خشک زده و ایستاده بودم، و به جای خالی یزدان نگاه می‌کردم. خیابون خلوت بود و هر چند ثانیه یک بار ماشینی رد می‌شد و می‌رفت.

اومد و رو به روم ایستاد، دست تو هوا تکون داد و گفت:
-حالا فقط خودمم و خودت، می‌خوای داد بزنی تا باورت بشه دوستت دارم؟

خندیدم، خیلی تلخ. دوستم داشت، اون مرد واقعا دوستم داشت ...
سر بالا آوردم و تو چشم هاش خیره شدم، لبخندی به روش پاشیدم و میون اشک و خنده گفتم:

-منم... منم دوستت دارم...

نگاهش پر از شگفتی شد، پر از شوق زندگی. انگار نه انگار که این مرد، همونی بود که دیروز اون قدر داغون بود. این مرد، یه مرد دیگه بود، یه مرد عاشق که زمین تا آسمون با نامرد زندگی قبلی‌ام تفاوت داشت.

این مرد دوستم داشت، این مرد... دوستم داشت!

پایان " ...

کتاب رو بستم و گنگ، به جلدش نگاه کردم. کمی درکش برای من سخت بود، تحلیل بعضی اتفاقات برام حتی امکان پذیر هم نبود. نگاه آخرم رو روی خطوط پایانی حرکت دادم و چشم از کتاب گرفتم. روی تخت گذاشتمش و به سمت آینه رفتم.

رو به روش ایستادم و با دقت، به چهره ام داخل آینه نگاه کردم. لب‌های قلوه‌ای، ابروهای کشیده، بینی قلمی، موهای بور و صاف و... و چشم‌هایی سبز.

این نمی تونست تصادفی باشه، این همه شباهت... این ها نمی تونستن اتفاقی باشن.

چطور اسم مادر من می تونست نازان باشه و هم اسم کاراکتر اصلی رمان باشه؟ من کی بودم؟ چشم‌های سبز من متعلق به کی بود؟

سردرگم بودم، سرگیجه امونم رو بریده بود و شقیقه هام نبض می زدن.
این کتاب چی داشت که این طور من رو به خودش وابسته کرده و من این
همه خودم رو نزدیک بهش می دونستم؟

به سمت در چرخیدم که متوجه مادر و پدرم شدم. انگار اون ها هم کمی
نگران بودن، تو چشم های مادرم می تونستم نگرانی و استرس رو
ببینم... این امکان نداشت خدایا ...

به طرفشون رفتم و رو به روشون ایستادم. با صدایی لرزون که انگار از
ته چاه در می اومد، هر دوشون رو مخاطب قرار دادم:

-این کتاب... نویسنده اش کیه مامان؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-یکی از دوست های نزدیکم.

-چطور امکان داره... اسم اون دختر نازان بود؛ اسم شما هم ...

به چهره ی تکیده ی پدرم نگاه کردم. کمی برام عجیب بود؛ چشم های سبز
من متعلق به کی بود؟

-چی تو اون کتاب لعنتی هست که هنوز نتونستم درکش کنم؟ چرا کمکم

نمی کنید تا از این سردرگمی رها بشم؟

بابا جلو اومد و دستش رو روی گونه ام گذاشت. با محبتی که خاص خودش بود، نوازشم کرد و گفت:

-نگران نباش عزیز دلم، به زودی می فهمی جریان از چه قراره ...

به مامان نگاه کردم که نگاهش همون جور مضطرب بود. دلیل اضطرابش چی بود؟ اون کتاب... واقعی بود؟

نازان، مادر من بود؟ پدرم کی بود؟ همین مرد رو به روم... واقعاً پدرم بود؟

سردردم تشدید شد. چرا این دو نفر من رو از سردرگمی در نمی آوردن؟

-بهم بگید این جا چه خبره... قسمتون می دم به هر چی می پرستید... تو رو خدا بگید این جا چه خبره.

مامان نگران به سمتم اومد و من رو در آغوش کشید. آروم زیر لب گفت:

-آروم باش نوا جان، آروم باش قربونت بشم.

اشک ریختم، گریه کردم و با مشت هایی کم جون، به سینه ی مادرم کوفتم.

-نمی تونم آروم باشم... چرا بهم نمیگید چی شده؟ چرا نمیگید شما و اون کتاب چه نسبتی با هم دارید؟ چرا نمیگید اون واقعیه یا دروغ و تخیل... تو رو خدا من رو از این سردرگمی دربیارید مامان... کمک کنید ...

تموم انرژی ام تحلیل رفت، تو بغل مامان از حال رفتم و بعد از اون تنها چیزی که فهمیدم، صدای بلند مامان و بابا بود که کم کم آروم و آروم تر می شد ...

چشم باز کردم و گنگ به اطراف چشم دوختم. متوجه حال بد مامان که روی صندلی کنار تختم نشده بود شدم و پی به اون چه که گذشته بود، بُردم. کم کم داشت یادم می اومد، باز همون داستان ...

نگاهم رو معطوف مادرم کردم که غمگین، چشم به من دوخته بود و با لبخند تلخ و چشم‌هایی پُر اشک، نگاهم می کرد.

با چشم دنبال پدرم گشتم که پیداش نکردم. آروم گفتم:

-مامان؟ بابا کجاست؟

نفس عمیقی کشید و بعد لحظه‌ای مکث، پُر درد گفت:

-رفته ماشین رو آماده کنه، قراره بریم یه جایی.

می‌دونستم یه چیزی شده و این دو نفر از من پنهون می‌کنن. می‌دونستم
اون کتاب، ربطی به زندگی ما داره اما دم نمی‌زنن.

-درباره اون کتابه؟

-درباره زندگی خودمون هست، زندگی ما چهار نفر، داستانی که زندگی
ما چهار نفر رو تحت الشعاع قرار داده ...

ترجیح دادم سکوت کنم و تا اومدن پدرم، چیزی نگم.

بالاخره اومد و در رو باز کرد. انگار کمی نگران بود، کمی عصبی بود
و کمی هم دلهره داشت!

-نازان... بلند شو نوا رو آماده کن، کم کم بریم.

مامان سر تکون داد و از روی مبل بلند شد. مانتویی که پشت در اتاقم از
رخت‌آویز، آویزون بود رو برداشت و تنش کرد. مقنعه‌ی مشکی رنگی
هم به سر کرد و به طرفم اومد. از دستم گرفت و بلندم کرد و گفت:

-می‌تونی سرپا بایستی و آماده بشی؟

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و از روی تخت، بلند شدم.

بعد از چند دقیقه، هر سه نفر جلوی در بیمارستان بودیم.

تموم راه تو فکر اون "چهار نفر" ای که بابا گفت، بودم. نفر چهارم کی بود؟

حتی فکر کردن به اون چه که تو سرم می‌گذشت هم آزار دهنده بود. یعنی ممکن بود؟

-نوا جان، بیا از این طرف دخترم.

به سمت مادر رفتم و جلوی در اتاقی، مکث کردیم.

مامان بدون این که داخل رو نگاه کنه، شروع کرد به حرف زدن:

-داستان داخل کتاب رو خوندی و دیدی داستان از چه قراره... تو کتاب کمی مختصر و خلاصه توضیح داده بود، درواقع خودم همین رو خواسته بودم. نمی‌خواستم تا تهش پیش بره و همچنین نوشته‌اش کش پیدا بکنه. همه‌ی چیزهایی که تو اون کتاب خوندی... همه‌شون واقعیت داشتن. نازان، مهیاد، یزدان، همه و همه...

اشاره‌ای به شخص داخل اتاق کرد و ادامه داد:

-این هم یکی از کاراکترهای اصلی داستانم بود، فکر کنم خوب بشناسیش. اسمش.... مهیاد بود، مرد نبود، یه نامرد تمام عیار بود... خودت که بهتر از من می‌دونی!

آهی کشید و به پدرم تکیه داد. چشمم خیره به شخص روی تخت داخل اتاق بود که با کلی سیم و دستگاه، هر از چند گاهی نفسی می‌کشید ...

-اون مرد با اون کارهایش همه‌ی زندگی من رو خراب کرد، تا این‌که سر و کله‌ی یزدان پیدا شد و من رو از اون منجلا ب بیرون کشید. کمی سخت بود، اما به هر حال ساختم با زندگی. چندوقت گذشت و عاطفه زهرش رو به کسی که ازش شکایت کرده بود، یعنی مهیاد، ریخت. می‌دونی چی‌کارش کرد؟ سفارش کرد به چند نفر که طرح دوستی باهاش ریختن و ... معتادش کردن. گذشت و متوجه شد که ایدز داره... اون ناامید بود، اون درمونده بود، اون هیچ راهی برای ادامه زندگی نداشت و رفتن من تنها کور سوی امیدش بود. می‌دونی چی‌کار کرد؟ خودکشی!

صداش لرزید، انگار بعد از گذشت ده-دوازده سال؛ هنوز هم فراموشش نکرده.

-شاید بخاطر همون تصادفش بود که هنوز هم زنده‌ست. با اون تصادف، رفت کما... هفت ساله که تو کماست و همین روزاست که مادرش دیگه نتونه از هزینه‌ی بیمارستان بریاد و به دکترها بگه تا سیم‌ها و دستگاه‌ها رو جدا کنن. برای همین اون کتاب رو دادم بهت تا بخونی، می‌دونستم دیر یا زود اون کتاب به دستت می‌رسه و این وسط، تنها کسایی که بد

میشن من و یزدان هستیم. اما نوا جان... امیدوارم درک کنی که هرکاری که کردیم، بخاطر صلاح تو بوده و بس.

خیره به جسم تحلیل رفته‌ی مرد روی تخت انداختم. انگار چیزی از جسمش هم باقی نمونده بود، انگار خسته بود و عزم رفتن کرده بود...

-من... همون دخترک چشم‌سبزی هستم که باعث شد زندگیت به هم بخوره، همونی هستم که باعث مرگ پسرت شدم؟ من همونم مامان؟

به طرفش و بدون هیچ حسی، با چشم‌های نم‌ناکم نگاهش کردم.

-این‌طور فکر نکن عزیزِ دلم، چرا از یه دیدِ دیگه به این قضیه نگاه نمی‌کنی؟ اگر تو نبودی... الان من اسیر دستِ این نامرد بودم، نمی‌تونستم ازش جدا بشم و بفهمم طعم یه زندگی شیرین چطوره. خودت که خوندی فدات بشم، خوندی که باهام چی‌کار می‌کرد و دم نمی‌زد، تو واسه یه تلنگر بودی، تلنگر بودی که به خودم پیام، بفهمم زندگیم از چه قراره، شاید دلیلی هم برای... از بین رفتن... یه طفل شدی اما بدون، دلیل زندگی‌ای که الان دارم، حس خوشبختی‌ای که الان می‌کنم فقط و فقط تو هستی.

-پس خودتون هم می‌دونید که من باعث کشته شدن بچه تون شدم.

آهی کشید و دستش رو روی گونه ام گذاشت. لبخند کمرنگی مهمون لب هاش کرد و گفت:

-نوای من، چرا منفی بافی می کنی؟ اون طفل قسمت نبود بیاد، فقط بخاطر کارهایی که... پدرت کرد. اما این دلیل نمیشه که تو رو مقصر بدونم، شاید اوایل اومدنت کمی اتفاقات بدی افتاد و من.... چه می دونم، به قول تو رنج کشیدم. اما ببین ...

به پدري که حالا می دونستم این همه سال فقط نقش پدرهارو برای من بازه می کرده، اشاره کرد و گفت:

-حالا با وجود اون مرد، زندگی برام شیرین تر از هر اونچه که حتی بتونی تصورش رو بکنی شده. من خوشبختم نوا، با وجود تو، با وجود یزدان، بخاطر وجود شما دوتا است که خوشبختم. زندگی من رو شما دوتا تکمیل کردید، عشق من.

قطره های کوچیک اشک، آروم آروم از چشم هام پایین اومدن. چشم ازش گرفتم و به سمت پنجره ی نسبتاً کدر اتاق سی سی یو برگشتم. با خودم زمزمه کردم:

-شاید باید کمی فکر کنم، شاید احتیاج به وقت دارم برای هضم این
اتفاقات ...

پدرم اومد کنارم ایستاد و دست در جیب، به مرد لاجون روی تخت چشم
دوخت.

دستش رو به شیشه تکیه داد و متفکر، گفت:

-الان نظرت نسبت به ما تغییر کرده؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-چرا باید تغییر کنه؟ شما دو نفر بهترین زندگی که می‌تونستم داشته باشم
رو بهم داد، کمک کردید، بهم محبت کردید، من رو مثل بچه‌ی خودتون
بزرگ کردید ...

دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و زمزمه کرد:

-تو بچه‌ی خودمونی نوا. رابطه‌ی خونی دلیلی نمیشه که از یه خانواده
نباشیم... ما خانواده‌ی تو هستیم، تو هم دختر مایی.

-اون نامرد روی تخت که از قضا پدر من هم هست، بدی‌های زیادی در
حق شما دو نفر کرده، این‌طور نیست؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-میشه گفت ...

-اون وقت شماها با اون حال باز بهم محبت کردید؟ چرا؟

سرش رو کمی برگردوند و به سمت مامان که روی صندلی نشسته بود
و غرق افکارش بود، نگاهی انداخت و بعد گفت:

-خواسته‌ی نازان بود. بعدِ سقطش بچه‌دار نمی‌شد، محبت تو هم به دلش
نشسته بود. بعد اتفاقاتی که برای مهیاد افتاد، کسی نبود که نگهت داره. تو
بودی و یه عموی خوش‌گذرون، یه مادر بزرگ مریض و یه پدر بزرگ
ویلچر نشین.

با شگفتی نگاهش کردم و گفتم:

-اقابزرگ... همون پدر جونِ داخل کتابه؟ بالاخره خوب شد؟

لبخند تلخی زد و آرام گفت:

-آره، خیلی طول کشید اما بالاخره به هوش اومد. نازان اون قدر خوش‌حال
شد که حد نداشت.

-چطور راضی شدن من رو به شما بدن؟

-خودشون سرپرستی تو رو به عهده ما گذاشتن و من هم کارای حقوقیش
رو انجام دادم و... تو شدی دختر خودمون.

دست پرمهرش رو روی سرم کشید که لبخندی زدم. غرق محبت شدم و با
چشم‌هایی بسته، گفتم:

-پس اون کابوس‌هایی که دربارهی یه دختر بچه‌ی شبیه به خودم می‌دیدم و
اتفاقاتی که تا پنج-شیش سالگی افتاد، همه‌اش واقعی بود؟
نفسش رو به بیرون فرستاد و گفت:

-آره، همه‌شون واقعی بود ...

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

-می‌خوای یکم بشینی؟

-فکر نکنم. میشه برم و ببینمش؟

غم تو چشم‌های نشست. شاید فکر می‌کرد دیگه اون رو پدر خودم
نمی‌دونم و حسم نسبت بهش عوض شده. سریع گفتم:

-اشتباه فکر نکن بابا، قول میدم دیدارِ آخرم باشه.

روی کلمه ی "بابا" تاکید کردم که نگران نباشه. برگشت و سردرگم، به مامان نگاه کرد. مامان چشم‌هایش رو به نشونه ی تایید بست و بعد، بابا برگشت به سمت. سری تگون داد و من رو به سمتی راهنمایی کرد ... لباس مخصوص رو پوشیدم و داخل اتاق شدم. پرستار وضعیتش رو چک کرد و موقع رفتن گفت:

-فقط چند دقیقه عزیزم، زود بیا بیرون. محیطش برات خوب نیست. باشه ای گفتم و روی صندلی نشستم. با دقت نگاهش کردم، اجزای صورتم دقیقاً شبیهش بود. حتی اگر رنگ چشم‌هامون هم شبیه به هم نبود، از ترکیب صورتش می تونستم حدس بزنم که... این مرد، پدر واقعییم هست.

خواستم دستم رو جلو ببرم و صورت رنگ پریده و زردش رو نوازش کنم که جلوی خودم رو گرفتم. دستم رو مُشت کردم و روی پام گذاشتم. لبخند پهن و تلخی زدم و چشم‌هام رو بستم. بعد از لحظه‌ای، چشم هام رو باز کردم و دست هام رو در هم گره زدم و کمی به سمت جلو متمایل شدم. خوب به اجزای صورتش نگاه کردم و آهسته، شروع کردم به حرف زدن:

-سلام بابا... حالت خوبه؟

مکت کردم.

-معلومه که خوب نیستی... چی دارم میگم؟ خیلی تابلوئه هول کردم نه؟ تا جایی که یادمه، اولین باره که دارم با بابای واقعیم حرف می زنم. خیلی... خیلی سخته بابا. خیلی سخته بعد یه مدت بفهمی کل زندگیت دروغ بوده، بفهمی نه پدرت پدر خودت بوده و نه مادرت. هرچند اون دو نفری که اون بیرون هستن من رو بیشتر از جانشون دوست دارن اما... چرا این بلا رو سرم آوردی بابا؟ چرا این کار رو با اون زن بی چاره ای که اون بیرون نشسته و حتی طاقت دیدنت روی تخت بیمارستان تو این حال و وضع رو نداره، کردی؟ قبول دارم باید چوب سادگی و حماقتش رو می خورد اما... به این شدت؟ می تونم تصور کنم که چی کشیده... چی کشیده وقتی بچه ی شوهر نامردش رو تر و خشک می کرده و بهش محبت می کرده، می تونم تصور کنم که هر دفعه پسرکش رو جای من تجسم می کرده و آه می کشیده، می تونم خوب تصور کنم...

به صندلی تکیه دادم و نگاهی به دور و برم انداختم و آب دهانم رو قورت دادم تا بغضم پایین بره. نگاهش کردم و ادامه دادم:

-باهامون چی کار کردی بابا؟ با من چی کار کردی؟ کاری به کار مادر واقعیم ندارم... اگه دوستم داشت الان من کنارش بودم، نه این جا بین یه

عده غریبه. تو چرا من رو نگه نداشتی؟ تو چرا پدر خوبی برام نبودی؟
چرا وقتی اون کار ها رو می کردی به فکر من نبودی؟ چرا وقتی با
مامان دوست شدی، حتی یه لحظه هم به فکر زنی که صیغه کرده بودی
نیوفتادی؟ چرا از اون خبری نگرفتی؟ مطمئنم خودت می دونستی یه
گندی بالا آوردی اما صدات در نیومد و خیلی آروم ترکش کردی... چرا
بابا؟ چرا؟

صدای بوق های دستگاه، کمی تند و پشت سر هم شد. نگران نگاهش
کردم و گفتم:

-ناراحت نباش، آروم باش... دارم میرم. به بابام قول دادم این آخرین
دیدارم با تو باشه. راستی... خبر داری نازان خوشبخت شد؟ خبر داری با
یزدان بزرگمهر ازدواج کرد؟ اون دو نفر با وجود بدی هایی که در حق
مامان نازانم کرده بودی، باز من رو به فرزندگی گرفتن، بزرگم کردن و
بهم عشق دادن. می دونم درکش سخته، حتی برای خودم هم سخته. به هر
حال... اومدم بگم نگران نباش، آسوده بخواب. حالم خوبه، خیلی خوب.
مطمئنم اگر پیش تو بودم، به این خوبی نمی شدم...

از روی صندلی بلند شدم و با ناراحتی گفتم:

-خداحافظ بابا... امیدوارم به آرامش برسی...

از اتاق بیرون اومدم و خودم رو تو آغون مادرم انداختم. هق هق می زدم
و از دست مرد روی تخت گلایه می کردم ...

بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و فین فین کنان، از مامان جدا شدم. لبخند
پرمحبتی به روم پاشید و گفت:

-برو لباست رو عوض کن دخترم... کم کم باید برگردیم خونه.

-مامان میشه بریم به آقابزرگ سر بزنیم؟ دلم می خواد باهاش حرف
بزنم ...

-باشه عزیزم.

دستش رو روی گونه ام کشید و دوباره لبخند زد. با بابا رفتم و بعد
تعویض لباسم، از ساختمون بیمارستان خارج شدیم.

وسط زمستون بود و هوا شدیداً سرد. تو این دوماه، برفی نباریده بود اما
امروز... سر بالا آوردم و به آسمون نگاه کردم. سوز بدی می اومد،
موهای بیرون ریخته ام از شال رو به بازی می گرفت و رد می شد.
اولین دونه ی برف، پایین اومد و نوک بینی ام نشست. دونه های برف
رقص کنان پایین می اومدن و روی صورتم می نشستن.

لبخندی به پهنای صورتم زدم، لبخندی به شیرینی زندگی‌ای که حالا
داشتم. من خوشبختم بودم... من کنار پدر و مادرم خیلی خوشبختم بودم...

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)